

ہفت پیکر

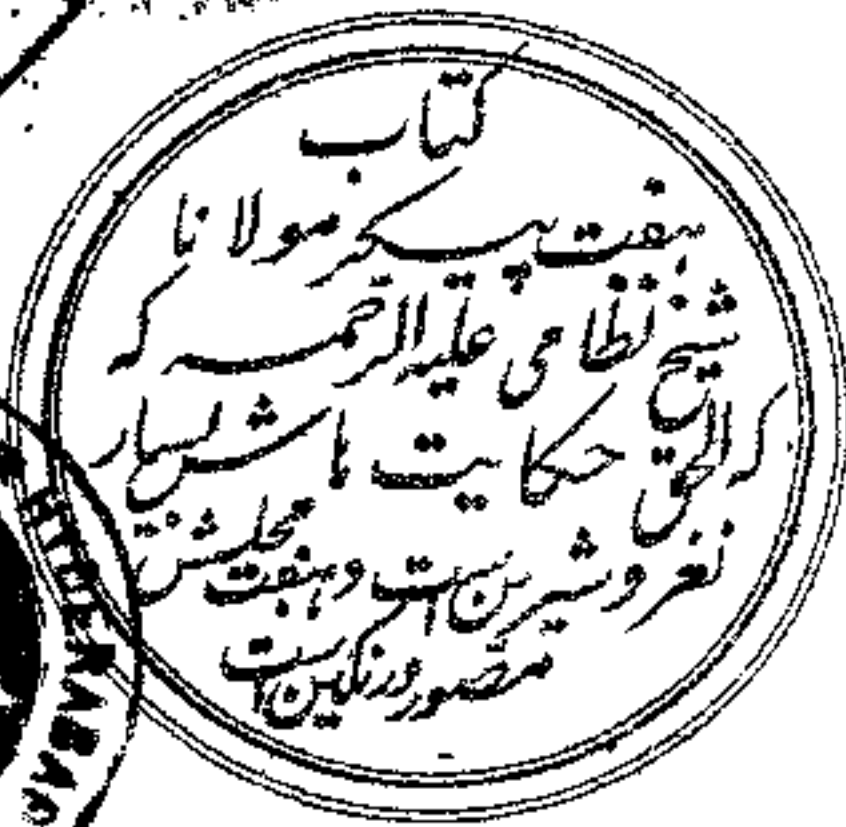
[ چاپ بمبئی: 1262 ہ. ق ]

جمال الدين ابو محمد الياس بن يوسف نظامي  
(نظامي گجوي).

THE

Book Colled Huft Piker of Mowlana  
Shait Kizamee Sahab Alliber Rubma the  
Stories of Bukram Goor;  
Lithographed by Lucksheemon  
Fulthogjee;

Checked  
1987



आदिताम

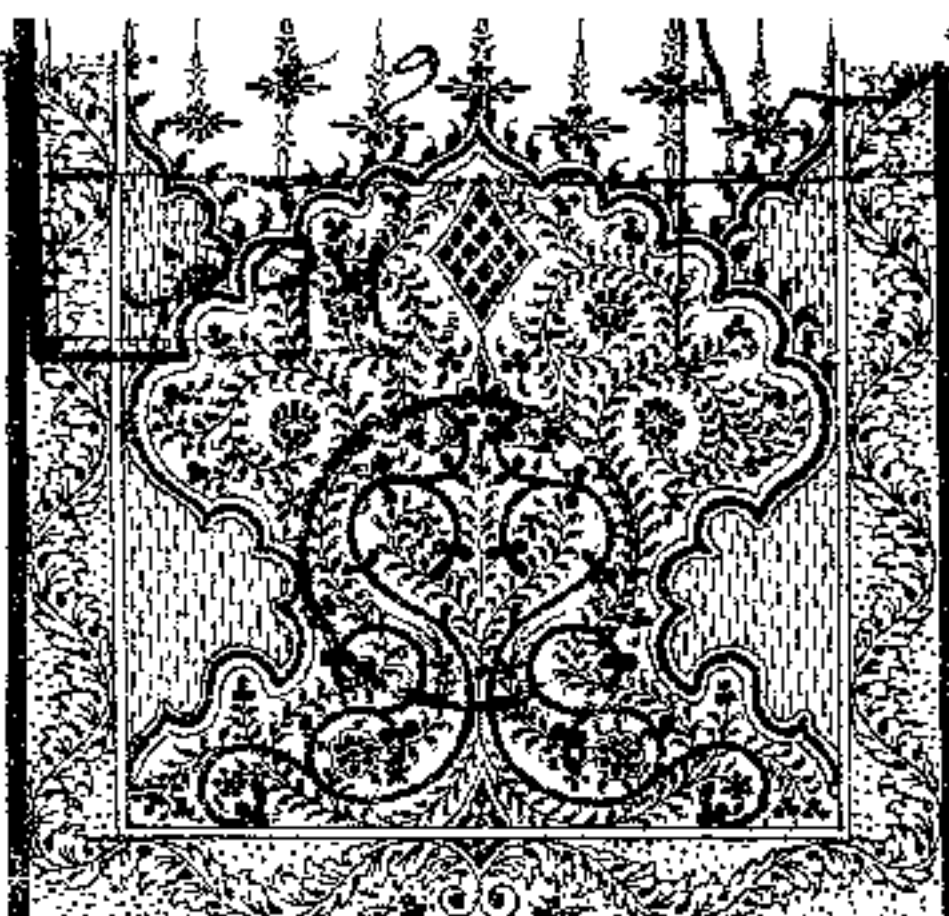
हपतपैकर मौलाना शेख नीलमी शाहेवनी  
कामल बेहेरामगोरनी

रंगदर

लक्ष्मीर

1217-14

10340	واحد نسیب
	روز



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>همیچ بودی نبود پیش از تو  در نهایت نهایت چیر  انجم افروز و انجمن پیوند  مبدا و آفریده کار وجود  ای همه و آفرید کار همه  عاقلان جز چنین نخواهند  نه بصورت بصورت آری  زنده بل که وجود است حیات</p>	<p>ای همان دیده بود پیش از تو  در بدایت بدایت چیر  ای برارنده سپهرند  آفریننده خزانه وجود  سازنده از گوشت کار  هستی و نیت مثل و مانند  روشنی پیش اهل بیانی  حیات از تو زنده موجود است</p>
---	---



ای جهان ترا ز بسج سازند  
نام تو کا بتدای میراست  
اول اول بسبق شمار  
هست هر هستی در سنت  
بوجود تو بسته راه خیا  
تو نژادی و دیگران را  
بیک اندیشه راه بنما  
و آنکه نا اهل سجده  
تو دمی صبح <sup>را شب</sup> اشب  
با همه زیر کی که در خست  
تو سپردی بافتار و گاه  
روز و شب سالکان <sup>توانند</sup>  
جز بکم تو نیک و پند  
تو بر افروختی درون <sup>طغ</sup>  
چون خرد در ره توئی کرده

هم تو انجش و هم نوازند  
اول آغاز و آخر انجام است  
و آخر آخری با خد کار  
با زکشت همه قیست به تو  
بر درت نانشسته کرد  
تو خدائی و دیگران با  
بیک نکته گاه بگشائی  
قفل بر قفل بسته بر در او  
روز را مرغ مرغ را رود  
ببخود است از تو و بجای خود است  
دو سدا پرده سپید و سیاه  
حلقه گوشان و بارگاه تو  
همیج کاری حکم خود  
خردی تا بناک تر خردی  
کرد این کار و هر کسی کرده

تا آنکه در این دنیا بماند  
 و آن زمان که در بهشت است  
 و آن زمان که در بهشت است  
 و آن زمان که در بهشت است

همه را در دنیا بر سر آید  
 و آن خدا بر همه برآید

کس نداند که جای طاعت  
 کی رسد در تو و بهیم  
 همه جائی در هیچ جایست  
 با تو بیرون ز بهیم  
 هم ز بهیمت نکرده در دنیا  
 بحدد های فیض تو محتاج  
 جز تو کس نیست حال کران  
 هستی کس بذات خود نبود  
 آتش لعل و لعل آتشک  
 بر در تو زینند بر در  
 همه بچینند و کرده کرده  
 که خود از نیکس و بد زبون  
 کی قباد از منجسمی زادی  
 ره بکنیمه دبرد بقیاس  
 که نداند ستاره بهفت از

جان که جوهر شدت  
 تو که جوهر نه نداری  
 رهنمائی تو ره نایبست  
 با که جزوی رسیع کردیم  
 حقل کلی سوی تو یافته  
 ای روز سپید تا شبنام  
 حال کردن توئی به سر  
 تا سخاوی تو نیک و بد بود  
 تو دیتی در تو آرمی از کل  
 کیتی و آسمان و کیتی کرد  
 هر کسی نقش بند پرده  
 نیک و بد از ستاره چون  
 کر ستاره سعادت دادی  
 کیست از مردم ستاره شناس  
 تو دمی بی میانی از آن

ای بنور زنده هر که با غیر  
 و ز نور تو هر که با غیر

بر دروغی کس در این  
 و ز در خلق بی نیک

تو دمی از من بی میانی  
 و ز من بی میانی

تا آنکه در این دنیا بماند  
 و آن زمان که در بهشت است  
 و آن زمان که در بهشت است  
 و آن زمان که در بهشت است

همه را در دنیا بر سر آید  
 و آن خدا بر همه برآید

بیت خنجره ای که در خطای  
سین سینه ای که در خطای  
سین سینه ای که در خطای

نو مرا آتی جهان مراست تو توانی را مانیم بران در پذیریم که در پذیرفتی سخن آن بر که با تو میگویم با تو هم بی عرض بود بر تو پوشیده کرده است تو بر آورد که هم تو میدانی با تو گویم بزرگوار شوم بدر کس مرا شناسد رحم کن بروی از شدت گرچه درد ایشان با جدار بود	چه سخن کین سخن خطاست من سر کشته را ز کا جهان در که نالم که دستگیر توئی عرض آن به که از تو میگویم از تو نیز از باین عرض راز پوشیده کرده است عرضی که تو نیست پنهان راز گویم سخنانی و خار شوم ای نظامی پیناه پرورد تو سر بلندیم ده خنجره ای تا بوقتی که وقت کار بود
---	--

صاف او بود و در یک  
صاف او بود و در یک  
صاف او بود و در یک

خاتم افریش احمد کار  
در وقت نبی  
صلی الله علیه و سلم  
نقطه خلق اولین پرکار  
نور هفت باغ چرخ کهن

خاتم افریش احمد کار	در وقت نبی
دره التاج عقد و در	صلی الله علیه و سلم
نقطه خلق اولین پرکار	
نور هفت باغ چرخ کهن	

اینها را در خطای  
اینها را در خطای  
اینها را در خطای

گفت بر باد نیمی از این کس  
 سوزید در همان کجاست  
 کشت باران پدید آید  
 کف در آمدن بی غلغله  
 در این سینه  
 در این سینه  
 در این سینه

گفت بر باد نیمی از این کس  
 سوزید در همان کجاست  
 کشت باران پدید آید  
 کف در آمدن بی غلغله  
 در این سینه  
 در این سینه  
 در این سینه

<p>           آن طرفها که راه دین بستند            اینک امروز بعد چند سال            که چه ایرد کزید از دهرش            چشم او را که مهر مارا خست            حکم بفضد میرا رساله شام            حلقه داران چرخ که ملی پوش            چار یارش کزین باصل و لغز            ز افرینش بود پرستش او            با چنان جان که هر دیش در دست            نقش او بر بهوا چو مشک افشان            این جد راحیات ازین جا            معجزش خارشک را طبع            کرده ناخن برای انگشتش            سب کور از قطع نیم بود            افرین کردش افرینند         </p>	<p>           بر کمر ما دو ال کین بستند            همه بر کوس او زند دو ال            دین جهان افرید از سرش            روضه کا پی برون ازین            تابع حکم او برفتند            در ره سب کیش حلقه بگوش            چار دیوار کسبج خانه شرح            کافرینها بر افر عیش او            از زمین تا با آسمان چیدند            رطب تر از تخیل خشک افشان            همه تختند و او سلیمان است            رطبش خار دشمنین            سیب مرادو نیم درش            کز چنان ناخنان دویم بود            کین کزین بود او کزینند         </p>
---	--

جنبیت از وقت آوردم  
 همه بر سر کس  
 بر او کعب روان کشته بودی  
 شش جهت از بخت میخ  
 ز فلک از سجاد پنج بار  
 بجز آن از سجاد پنج بار  
 در میان کعبه و کعبه  
 در میان کعبه و کعبه

در میان کعبه و کعبه  
 در میان کعبه و کعبه  
 در میان کعبه و کعبه  
 در میان کعبه و کعبه



چون در آورد در فضیلتی پای...  
باز از زبانی بی کلام...  
می آید بی کلام و مانند...  
عقل در جهان در جوار...  
کلام آورد

شب شب قدر و وقت وقت	شب شب قدر و وقت وقت
مآزه تر کن فرشتگان ز او ش	مآزه تر کن فرشتگان ز او ش
عرش را دیده بر فرود ز نور	عرش را دیده بر فرود ز نور
تاج بستان که تا جور تو شد	تاج بستان که تا جور تو شد
سر بر او بر سر آفت	سر بر او بر سر آفت
راه خویش از خبار خالی کن	راه خویش از خبار خالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت	تا بحق القدوم آن قدمت
چون محمد ز جبرئیل بر از	چون محمد ز جبرئیل بر از
زان سخن کوشش را تا می داد	زان سخن کوشش را تا می داد
آن امین خدای در تنزل	آن امین خدای در تنزل
دو امین بر امانتی کنور	دو امین بر امانتی کنور
آن رساند آنچه بود شرط	آن رساند آنچه بود شرط
در شب تیره آن سراج مینر	در شب تیره آن سراج مینر
کردن از طوق آن گنبد گنبد	کردن از طوق آن گنبد گنبد
برق کردار بر براق نشست	برق کردار بر براق نشست

بافت خواهی بر آنچه خواهی خواست  
نیمه زن بر سر بر پایه عرش  
فرش را شکر در نور و نور  
بر سر آبی از همه که سر تو شد  
دو جهان خاص کن شناخته  
عزم در گاه لایزال کن  
برود عالم روان سلوک  
کوشش کرد آن پیام روح  
کوشش را حلقه غلامی داد  
وین امین خدا بقول و دلیل  
این ز دیوان ز دیو مردم  
دین شنید آنچه بود سر کلام  
شد ز نقش مراد نقش پذیر  
طوق ز زجر چنین نشاید بافت  
تازیش زیر و تاز یازند بست

این بتیغی آن شکلی  
در مینر آن سراج  
چون محمد ز جبرئیل  
زان سخن کوشش را تا می داد  
آن امین خدای در تنزل  
دو امین بر امانتی کنور  
آن رساند آنچه بود شرط  
در شب تیره آن سراج مینر  
کردن از طوق آن گنبد گنبد  
برق کردار بر براق نشست

داده سر بگری از شامی خورشید  
ماه در خاطر حایل نورین  
شاه را ای زبیر سگلا  
بی پای از نازل غلی  
بازم از کشته بیاچین  
دیده را از نور  
دنی از کوه در صفت  
دوری از دور آسمان  
دوری از دور آسمان  
دوری از دور آسمان







صفت گانه من از جملات بی نظیر که در این نظامی است  
بسیار از جملات بی نظیر که در این نظامی است

<p>جامه نوکن که فصل نوروز است که نه بنیدگر سلیمانیش من کیم باز مانده لختی پوست خالی از انگبین و از انکور چهر من بر بصورت آردش نقش بدش دبیر شاه بود دو دمی از زوم نه دپنجی مانده گشتند و عاقبت گفتند مشک من مایه بس حرم را بنز گیران و اهیان رهیم نوبری کس نداد پیش از ما در معانی تمام تدبیریم مغز بی پوست دیده ام چون آب بر نتابیم روی از آن که پی چند پایان با دپسیرمون</p>	<p>این فغون را که چنی آسود است آنچنان کن زد پوز بهایش زو طلب کن مرا که مغز من است موم خام ز جهس خام دو تا سلیمان ز نقش خام خوش روی اگر سرخ اگر سیاه بود بر من آن شک در سخن سخی نغره کوبان چو گفتی گفتند نخرد کرسی عسیر مرا ما که اجزا تراشش این کیمیم زان نمطه که رفت پیش از ما گرچه زالماس تو بقصیریم پوست بی مغز دیده ام چون خواب باهمه نادری و نو سخنی حاصلیت زمین در افزودن</p>
---	---

در عذر از این درخت است  
چون که باوت کز نیک  
ری دل از این خیال بازمی جنب  
نخیال خیال کس  
از سن این خیال  
رو به زمین  
آن چه مقصود شده در این بگویم  
اول فصل است به فصل پر جا  
و آن سرین فصل است بگویم  
سکان و جابرس و خوار  
فصل اول در فصل است بگویم  
بدن را با فصل اول در فصل است  
دغل دولت کند بود  
جگت ملکوت بپوست  
اینها در خطای کانی در

در زلزله که از لرزش زمین است  
 در زلزله که از لرزش آسمان است  
 در زلزله که از لرزش دریا است  
 در زلزله که از لرزش کوه است  
 در زلزله که از لرزش خاک است  
 در زلزله که از لرزش سنگ است  
 در زلزله که از لرزش فلک است  
 در زلزله که از لرزش نور است  
 در زلزله که از لرزش صوت است  
 در زلزله که از لرزش بوی است  
 در زلزله که از لرزش چشایی است  
 در زلزله که از لرزش لامسه است

خسرو تاج بخش تخت نشان	بر سرتاج و تخت آفتابان
عمده مملکت علاء الدین	حافظ و ناصر زمان دوزین
شاه قزل ارسلان کشور گمر	به زالب اسد اسد اسد
نیل افسقری سوبه ازلو	ابا وجود در کمال ابد ازلو
حمیدی کافاب این مود است	دولت ششم آخرین عهد است
رستمی که فلک سواری شای	هم بزرگ است هم بزرگی بخش
هم سر آسمان و هم کف ابر	هم بی شیب هم پیام هنر
عقل هستی چو در وجود آمد	عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که ارگ	بجز از ده هزار جوهر پیش
عکس رویش ز قبس هم حرف	رنک توقع کرده مشکرف
ملک بی کوشمال تعیش	سرخ روان و قار تو قیغش
نام اور تبه عسلا دارد	گر گذشت از فلک روان
فلک با علاج باید شد	در عسلا بی فلک بلند شد
نوک نیزش بهر کجا که است	که جگر دوخت گاه موی گاه
صحف کردن شرح او در	عرق در باز فیض او عرق

در زلزله که از لرزش زمین است  
 در زلزله که از لرزش آسمان است  
 در زلزله که از لرزش دریا است  
 در زلزله که از لرزش کوه است  
 در زلزله که از لرزش خاک است  
 در زلزله که از لرزش سنگ است  
 در زلزله که از لرزش فلک است  
 در زلزله که از لرزش نور است  
 در زلزله که از لرزش صوت است  
 در زلزله که از لرزش بوی است  
 در زلزله که از لرزش چشایی است  
 در زلزله که از لرزش لامسه است

در زلزله که از لرزش زمین است  
 در زلزله که از لرزش آسمان است  
 در زلزله که از لرزش دریا است  
 در زلزله که از لرزش کوه است  
 در زلزله که از لرزش خاک است  
 در زلزله که از لرزش سنگ است  
 در زلزله که از لرزش فلک است  
 در زلزله که از لرزش نور است  
 در زلزله که از لرزش صوت است  
 در زلزله که از لرزش بوی است  
 در زلزله که از لرزش چشایی است  
 در زلزله که از لرزش لامسه است

مشق از لعل مشک او به کباب  
مکت حفده بند غالب  
از قبا ی جنوبی که در اسکان  
از کمان جنوبی که در اسکان  
چیت زان نیز که در اسکان  
چاره بود هم بار بالین او است

درشتش چون درخت چنانچه  
بر در او کباب رخ زاره  
از قباب جلال او است  
روی ماسخ در روی چشم  
چو کباب غاب زربین لعل  
عمود را سنگت ده گمان لعل  
مرد بر کمان جو جیم دیده او است

در راه چو  
سکان کوه درم  
چشم بکوه دریا تو است  
عشق درم خیزه او است  
ضابط حکم و در او است  
عقل خدی و حکم خدی  
میر برینا و در او است  
چون جهان زو کون پروردن

<p>از دما را چو مار کرده قلم گرده بر شیر شرنزه کور فراخ خرس بازی در او زبیده شیر کسیرد باز دوا دوستی دست پای سپکده شاخ بکند شیر با او بدست پا مرده برسم و کور کرده صحرانک گاه کز نیه که پلنگی پوشش گرده از زخیم او کز از کزیز چرم را بر کوزن سازد کور سنگ چون حقیق زهره مشک در جیب لعل درون چشم روشن بر یاد شاهی او کاسمان لذ زمین بر آرد جان ده و جان ستان بیخ</p>	<p>ناخمش زیر از دمای علم مشکی سطر حش به تیر و دو رخ بازی خویش برده از شیر شیر گیری ولی نه از دست گرگ درنده را بگز و بکند چون شتر از کرک دست باز تیرش از دست پای کرک صید کا هوش خون دریا بر کزاری که تیغ کردی تیز چون بچرم کمان در آرد زور گند از پای در زهد بجا باد خلقش چو کلک او در فن خاک تیره ز روشنائی او آن نماید به تیغ زهر آلود اوست در بزم رزم یافته کام</p>
---	---

از زلف او در عهد زینهار  
باداروش چو آفتاب پلیم  
زلفی با دشت  
پادشاهی را اب در زوال  
نظم اولاد او بچو بچوم  
در عهد یاد تا اب دستورم  
از زلف او در عهد زینهار





زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پیشانی در این  
دک سر در محکمت ولایت نشانی  
ای خجسته که از علم و شجوه  
نورانی است که در این عالم  
نورانی است که در این عالم

آب چشمه که اصل پاک شد	بر تو چون آب جسم خالی شد
لعل با تیغ تو عرق رنگی	کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان ستند	هر یک ابری بدست در بند
جز یک ابر تو کار نیان نیست	آن در ابر در زمستان نیست
خوان بنهند آنکهی که نان خور	دل دهند آنکهی که جان بر
تو بر آنکس که سایه اندازی	دیر خوانی و زود بنوازی
قدر این سنرگی داند	که هنر ناهمبایی خواند
آنکه حیب از هنر ندانند	زو بهتر سنگی نیز در ساز
ملک راز افروختت نیست	و افرین نامه ات بهر طرقت
میرزک داری ولایت خود	دولت استت پایدار وجود
رونقی گز تو دید دولت	باغ نا دیده آن ز فرودین
گر کسی را بطالع فرخ	هفت خوان بود باد و آفتاب
آسمان با وجود او بدست	چون زمین راز سخت او قدر است
همه عالم تنهند و ایران را	غیبت گوینده زمین قیامت
چونکه ایران دل زمین باشد	دل زمین بهر بود یقین باشد

زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پیشانی در این  
دک سر در محکمت ولایت نشانی  
ای خجسته که از علم و شجوه  
نورانی است که در این عالم  
نورانی است که در این عالم

زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پیشانی در این  
دک سر در محکمت ولایت نشانی  
ای خجسته که از علم و شجوه  
نورانی است که در این عالم  
نورانی است که در این عالم

زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پیشانی در این  
دک سر در محکمت ولایت نشانی  
ای خجسته که از علم و شجوه  
نورانی است که در این عالم  
نورانی است که در این عالم



نیک از همه چیز بیاضی مانده بجای مانده است  
تا از وجودش هیچ بر روی سرش نیاید و گمان  
چو بخت حسن یا بختی با بدانی که در وجودش  
باید کارهای سختی با بختی با بدانی که در وجودش

تا ابد است که نفس خود را با این  
چون تو خود را از غنایت تو  
بمندی که هر چه در دست  
در آنگاه که در وجودش

کسی انگشت کش چو ماه نوام باد از نیگونه کل بسی برد است آن دنا دست خدا که این دنا عهد آنچه باد بر تو درست دور باد از تو ولایت تو دوستت شاد و دشمنت هم سنگ بر سر زنند و سر سنگ وز همه پیش زندگانی باد	گر نیوشی جوز سهره راه تو را ورنه بیستی که نفس بس خورد است عمر بادت که داد و دین داد هر چه نیک اوفتاد دولت آنچه دور افتاد از غنایت تو باد تا بر سپهر تا بد هور دیشب غنایت چنانکه بادل بیشیت هست پیش دانی باد
---	--

در مدح سخن و سخنوران گوید

سخن است و درین سخن هیچ فرزند خوبتر سخن سرباب سیه فرو بردند سر برآرد در آب چون ماه خازن کبج خانه غیبت نامه نانوشته او خواند	آنچه او هم نواست و هم کهن زافریش نژاد مادر کن تا نکونی سخنوران وردند چون بری نام هر که را خواست سخن گوچو روح بی غیبت قصه نانشینده او داند
---	--

ز آن در آینه در آن کوزه  
روزانی بی غیب سخن  
بست سخن در آفتاب حور  
سخن سخن در حاکمات  
سخن سخن در بیکار  
باغالی که بگوید  
سخن سخن در درین  
سخن سخن در درین

سخن باید که در در است  
سخن باید که در در است  
سخن باید که در در است  
سخن باید که در در است  
سخن باید که در در است  
سخن باید که در در است



خیزد ز نسبیان سبب از هم که آری هر چند  
شکست از میان سبب بجای از هم که آری هر چند  
بجوی ز نسبیان سبب از هم که آری هر چند  
لا اله الا الله محمد رسول الله

از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت

و آنکه زاده بود کوشش خود	مردش هم بود بر سینه
سخت گیری مکن که خاک در	چون تو صد راز جهر مالی گشت
خاک پیر استن چه کار بود	جابل خاک خاکسار بود
کر کسی برسدت که در خاک	ز آدمی خیزد آدمی از خاک
کو کلاب از کل و کل از خار	نوش در جهره مهره در مار
با جهان کوشش تا دغانی	خیمه در کام ارژدانی
دوستی زارده و نایب است	کار دنا آدمی خور است سخت
کر کسی خود بود مرقع پوش	سک دلی را کجا کند فروش
دوستانی که بانفاق افتد	دشمنان را هم اتفاق افتد
چون کس بر سپید خند	هر دورا بر خلاف رنگ بند
کر تو زمین ره زنان کناره	بر خود این جاره بند پاره
در چنین دور کا بل دل	یوسف آن کرک زاهدان مستند
نتوان برود جان مگر بد چیز	زیدی و زیدی پسندی
حاش الله که بندگان خدا	این چنین بند بر بند پیا
از پی دو رخ اش انگیرند	نفت بویند و طلق را بیزند

از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت

از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت  
از زمین بیست و پنج بار کشت

کار چون نیست بر او ادبی  
 این با هم در غم نیست نهان  
 تا ز یاد او در سر زان دست  
 باز یاد او را در سر زان دست  
 کلاه چون نیست بر او ادبی  
 این با هم در غم نیست نهان  
 تا ز یاد او در سر زان دست  
 باز یاد او را در سر زان دست

ز هر پستی بود به سیم کشی	آنکه خود را برسج و بیم کشی
مانند در فیض آب جاه افتد	شک کی در نشاط راه افتد
چند بندی و چند کرداری	آنچه زو بگذری و بگذاری
تا نکردی چو دیو خانه خراب	خانه او پوشد جهان شباب
گر خود ایوان خسروانه بود	خانه او دیو دیو خانه بود
در زمین حمل ز نهان کردن	چند حالی و جهان کردن
دوست باد دوست میکند	ابلیس بسین که از پی سنگ
چار حال خانه بردار	کرست حال کار کرداری
به که سازند سیخ تو تما جش	خاک که نخسل دور شد تاجش
خاک بی کاف بادی انصاف است	خاک بادی که با تو مختلف است
برک تمام به زبرک کل است	خاری آنرا که در شکم دل است
تا گرامی شوی چو دانه در	به که دندان کنی ز خوردن پر
دست در ریش هر کسی زان است	مشاء که هزار دندان است
خورد باید هزار شربت زهر	تا رسیدن نبوشد از نوحی هر
بی جگر کم نواز ایاسی	بر درو این دکان قصابی

کار چون نیست بر او ادبی  
 این با هم در غم نیست نهان  
 تا ز یاد او در سر زان دست  
 باز یاد او را در سر زان دست

تو پیش ساز می خوشین سوزی  
 پوی بکمای ازین بی بی  
 اسیران از زمین سفالین  
 از سر این شاخ بقیعین  
 در این نخل جابج بین  
 از ویران بی بیش  
 از ویران بی بیش  
 از ویران بی بیش

زند چون برف بر آفتاب  
 جان صدای از شنودی  
 بی بی جان خفا کند از شنودی  
 بی بی جان خفا کند از شنودی  
 بی بی جان خفا کند از شنودی  
 بی بی جان خفا کند از شنودی

کردید

وای بر سر کوه وقت شکوه  
ز جگرش از زلفش که بود عیار  
ز جگرش از زلفش که بود عیار  
ز جگرش از زلفش که بود عیار

ز جگرش از زلفش که بود عیار  
ز جگرش از زلفش که بود عیار  
ز جگرش از زلفش که بود عیار  
ز جگرش از زلفش که بود عیار

روزی آوردن ما به آب و نمک  
چون من در آن نغمه عاقبت خفت  
و احب آن شد که کار و بکار  
که در آن نغمه عاقبت خفت  
که در آن نغمه عاقبت خفت  
که در آن نغمه عاقبت خفت

گر در آید ز راه همسانی عقل داند که من چه میگویم غیبت از نیستی شکست مرا ز کیم را درین جیش سخنند تا درین کوره طبیعت پزند روز کاری بصره بخوروند چون رسیدم بکوه انکوری می که جسد جرحه زمین بود بر طریقی روم که راندم آب گویند چون شود در خواب غلظت آب خفته باشد سیم سیم را کی بود ثنابت در سیم بی آب بس نمونه بود مرد این فروش زده بود این من که ز رخسار آمد	گیت کاند میان بنده خوانی زین اشارت که شد چه بگویم کله زان کس که هست بهت مرا لاجرم ده و خناری تو شش خوانند خامی داشتیم چو میوه روز توتیهای حمصه میگردند میخورم نیشهای زنبوری قدر انکود خیر ازین بنود لاجرم آب خفته خوانندم چشمه زربوده چشمه آب سج کوهی و در بدین تسلیم فرق باشد ز شمس تا بقر خاصه آنکه که و از کونه بود کاهسنی را به نقره بفرشد در سخن بین که نقره کار آمد
--	---

کاهسنی را به نقره بفرشد  
در سخن بین که نقره کار آمد  
کاهسنی را به نقره بفرشد  
در سخن بین که نقره کار آمد

جان در سعادت این گنبد گنجینه  
 باذن کون برهنه بنان در چرخ  
 کلان کنی کنی روزگار از آن  
 کون که از آنم این برادران  
 با فلک را بر این گنبد  
 کون که از آنم این برادران

غلطی و غلط همی خوانی  
 پیل کی با خرج بسین  
 بچسین پیل کل نذار  
 ز آنچه داری که داشتی بدست  
 کا ولین روز با خود آوردی  
 به چنین پیل کل نذاره پاک  
 با فلک رقص چون توان کرد  
 محرم راز باش و خام باش  
 تو همان دیک ستور تپی  
 در جهان هر کجا که خوچی  
 کافرت با فروکشند ز تخت  
 از خنبا رجه رفتند بر خاک  
 هم ز خار جبهه گر نخیتم  
 طلق ریزد بر آتش جدم  
 این چسین میتوان بسین

تا بدانی که هر چه میدانی  
 پیل نیکن کسیر بر کند  
 خار بسیرای خرج کرد مکتا  
 بس که اول آمدی بخت  
 آن بری زین دکا یاد روی  
 خاک را بسیل خرج کرده مکتا  
 دام در پا و کوه در کردن  
 یکره از دیده فرماش باش  
 کوشش تا وام جمله باز روی  
 چون ز بار جهان نزار چی  
 پیش از آنست فکده پند  
 زود باشد که صد شگوفه پاک  
 من که چون گل سلام ز آتم  
 تا کرد لقی پوشی جدم  
 ره درین بهیگاه تا مردن

در این گنبد گنجینه  
 باذن کون برهنه بنان  
 کلان کنی کنی روزگار  
 کون که از آنم این برادران  
 با فلک را بر این گنبد  
 کون که از آنم این برادران

خور و کور  
 ای پسران جهان  
 هر که ز بسید ار شود  
 چون گل باغ دارا  
 جگر مندی بیخودی  
 چون برون بچسین

کون که از آنم این برادران  
 با فلک را بر این گنبد  
 کون که از آنم این برادران  
 با فلک را بر این گنبد  
 کون که از آنم این برادران  
 با فلک را بر این گنبد



<p>عجیب است نه نشست با شد  از در افتادن شکار غلام  ز رفرو بردن یکی محتاج  در چنین راه مخب چون پیر  تا درین طاق از کوزه نوزد  رقص مرکب مبین که رهوار است  که درین راه بر می چو بار شهید  خاصه کین راه را بچرخ است  آهن است که چه آهنی نفس  بس کره گو کلبه تنهائست  ای بسا خواب گو بود و لیکر  گر چه پسیکان غم جگر سوز است  عهد خود با خدی می حکم در  چون تو عهد خدای شکستی  بار چند آن برین ستاور  کافکنند نام زشت بر صدک  صید دیگر در او فتد و رام  صد شکم را در دیده در راه حاج  گردن دامن از زبون کیران  بقری چو زن که مردی مرد  راه بسین تا چکوز در شوار  دیده بر راه باش چون بچو شهید  آسمان با کمان و باتیر است  راه سنگ است سنگ تظیف  بس در شستی که در روی آفتاب  اصل آن دل خوش است و بقی  درع صبر از برای این روز است  دل ز دیگر عسلا قضا بردار  عهد بر من کنین دآن رستی  گر غمانی برین کر پوه و شیر</p>	<p>عجیب است نه نشست با شد  از در افتادن شکار غلام  ز رفرو بردن یکی محتاج  در چنین راه مخب چون پیر  تا درین طاق از کوزه نوزد  رقص مرکب مبین که رهوار است  که درین راه بر می چو بار شهید  خاصه کین راه را بچرخ است  آهن است که چه آهنی نفس  بس کره گو کلبه تنهائست  ای بسا خواب گو بود و لیکر  گر چه پسیکان غم جگر سوز است  عهد خود با خدی می حکم در  چون تو عهد خدای شکستی  بار چند آن برین ستاور</p>
---	--

از این سخن کجی زور و درین سخن  
صدا ز زبانی چنانی ز فایض از زلف  
این سخن را بشنود و از آن بهر  
عقل از این سخن از او بشنود  
عقل از این سخن از او بشنود  
عقل از این سخن از او بشنود

شک دارد در درون تو  
ای که در شکر از کجاست  
ای که در شکر از کجاست  
ای که در شکر از کجاست  
ای که در شکر از کجاست  
ای که در شکر از کجاست  
ای که در شکر از کجاست  
ای که در شکر از کجاست

جان با عقل زنده ایست  
عقل با جان حلیمه ایست  
جان با عقل زنده ایست  
عقل با جان حلیمه ایست  
جان با عقل زنده ایست  
عقل با جان حلیمه ایست  
جان با عقل زنده ایست  
عقل با جان حلیمه ایست



دانش از روی آسمان و چون چینی  
باز بستاند بر سر کوه سبزه  
دانش از روی آسمان و چون چینی  
باز بستاند بر سر کوه سبزه

سر پرستی چه کار من باشد که سر از طوق سر بزرگی گشت به که حسلو خوردی ز خوان چند خسی نظامیابرخیز باز کن بر جوسایان در کج	سروری به که بار من باشد شیر از آن نایه سر بزرگی گشت نالی از خون خود دهمی بکن صبح چون بر شید دشت تیز کان برسی کن ز سرخ خویش
---	--

### آغاز و استخوان هفت سپهر

کنج کو هر سپهر کاشاید باز در یکی سنگ در یکی کهر است که کهر رکف آورد که سنگ بچه یا سنگ یا کهر دارد گاه لعلی ز کهر یا رنگی سنگ بالعل و خار بار نسبت ویز وجود با بهر اول کف کرد موسیال داد از شب تیره بر بد نامی	کوهر نامی کنج خانه دراز کاسمان را از روی دور است از تر از روی او جهان در کعب هر استخوان همی اثر دارد گاه همی آید ز کوه هر سنگی این زود این نواخت این که بر د سنگ شمشیر نام هر ز این شکسته را همی داد در اول که صبح بهر اسم
---	--

طالعش عت و در کوه  
زاده بودی و چون چینی  
دانش از روی آسمان و چون چینی  
باز بستاند بر سر کوه سبزه

داده بر کوه سبزه  
چون بستاند بر سر کوه سبزه  
داده بر کوه سبزه  
چون بستاند بر سر کوه سبزه

داده بر کوه سبزه  
چون بستاند بر سر کوه سبزه  
داده بر کوه سبزه  
چون بستاند بر سر کوه سبزه



کتابخانه و کتابخانه  
مجموعه کتب خطی و چاپی  
از کتابخانه و کتابخانه  
مجموعه کتب خطی و چاپی

از دم خبکوت اصطراب	نظرش بر فلک تنیده نفا
هم رصد بند و هم طلسم حکم	چون بلیناس روم صاحب رای
از شب بخون ماه گیسو مبر	اگر از روی بستکان سپهر
کین چنین کرسی است و تو از پناه	ساز این شغل از او توانی یا
کز ستاره چراغ بر باید	طافی از کل چنان براراید
گرم رو شدند ز کار سمنگ	چون که نعمان از آن طلبکار
هم بروی فریفت از درش	کس فرستاد و خواندند از
ساختند اینجا نگری بایست	الکی کان رواق تراشایت
و آنکهی کرد کار او را راست	و آنچه مقصود بود از او برخواست
رعیتی کار شد یکسانند هفت	چونکه سمنار سوی نعمان رفت
بر بنا کرد کار سالی پنج	پنجه کار کرد شد این سنج
کرد سیمین رواق از کل و	نام آخر بدست زرینک
قبله گاهی همه سپید سیه	گوشکی بر ج کشیده ماه
رنگ ناری و نقش سمنار	کار گاهی بر زریب زر کار
نه فلک را بگرد او پرواز	فکلی با پی کرده کرده بساز

چون این کتاب آمدی بیرون از نو  
از زلف بر روی  
چون این کتاب آمدی بیرون از نو  
از زلف بر روی  
چون این کتاب آمدی بیرون از نو  
از زلف بر روی  
چون این کتاب آمدی بیرون از نو  
از زلف بر روی

در از کتابهای دیگر  
از کتابهای دیگر  
در از کتابهای دیگر  
از کتابهای دیگر  
در از کتابهای دیگر  
از کتابهای دیگر



باید پیش از آنکه از سر کوه سرخ و سر کوه سرخ  
باید پیش از آنکه از سر کوه سرخ و سر کوه سرخ  
باید پیش از آنکه از سر کوه سرخ و سر کوه سرخ

گفت ازین غوغای خرابی  
گفت ازین غوغای خرابی  
گفت ازین غوغای خرابی

دل ازین رنگ بوی ازین  
دل ازین رنگ بوی ازین  
دل ازین رنگ بوی ازین

و ازینش بهار چین خوانند  
صد هزار آدمی بدیدند  
استانش باستین مرفت  
بیتهای روان کرد جواب  
از پرستیش نه ماه دیدند  
یعنی بر سهیل نوزانی  
چون ارم در جهان گرامی شد  
خاصه بهرام کرده بودند  
ز همه برداشت بر نشانی  
واقفایش درون ماه برون  
مه ز بس درون چراغ رنگ  
دور از آن کوشک دبا و خراب  
ساختی دید چون هشت فراخ  
بگواند کی چو آب حیات  
دیده انباشته بروغن دیر

کاشمان قبله زمین خوانند  
آمدند از خسر شدند او  
هر که سید پیش ازین گفت  
بر سر بر خور نق از تراب  
تا این تاب شد سهیل سپهر  
عده تی بود در افشانی  
بمن از نقش او که نامی شد  
شد چو برج حمل جهان آرا  
چون که بر شد بهام او بهرام  
کوشکی دید کرده چون کرد  
آفتاب از درون کجلی کوی  
بر سر او همیشه بادوزم  
چون فرودید چار کوشک کاخ  
از یکی سود و نده آب فرات  
وزد کوشه تندر چو برب

باید پیش از آنکه از سر کوه سرخ و سر کوه سرخ  
باید پیش از آنکه از سر کوه سرخ و سر کوه سرخ  
باید پیش از آنکه از سر کوه سرخ و سر کوه سرخ





پیری و پادری سبند  
ری و ری و غلام و بیکه  
ری و ری و غلام و بیکه  
ری و ری و غلام و بیکه  
ری و ری و غلام و بیکه

بجبهه را بر نشانه بنشاندی  
آب کشتی و یک آتش نک  
سبنا نش چو حلقه بر بودی  
تیغش از قفل کنج بند کشا  
پیکش را بموی شد بازی  
زادی از سایه کرچه بودی بوز  
دولتش زد بر آنچه بود صواب  
لاف شیری از او زدند همه  
گاه با شیر شرنه بازی کرد  
همه بجهنم ایمانش خواندند  
از او ایمین استد جامی

تیرا کر نشانه راندی  
تیغ اگر بزدی بتارک نک  
پیش تیرش کرد زنی بوی  
تیرش از خلق شیر حلقه با  
در نظر گاه راست است  
هر چه دیدی اگر چه بودی دور  
و آنچه او هم ندید در پرتا  
پیل با شیر در شکار وره  
گاه با پیل ترکتازی کرد  
در زمین هر کجا سخن راندند  
چون سهیل جمال بهرامی

صفت شکار گاه بهرام کور  
و داغ نه سادن کوران

یافت آنچه سهیل با فدا ایم  
این شفقت برادران پیش

روی نغان از آن نشاطیم  
کشت نغان و منذر از پیش

بجبهه را بر نشانه بنشاندی  
آب کشتی و یک آتش نک  
سبنا نش چو حلقه بر بودی  
تیغش از قفل کنج بند کشا  
پیکش را بموی شد بازی  
زادی از سایه کرچه بودی بوز  
دولتش زد بر آنچه بود صواب  
لاف شیری از او زدند همه  
گاه با شیر شرنه بازی کرد  
همه بجهنم ایمانش خواندند  
از او ایمین استد جامی

بجبهه را بر نشانه بنشاندی  
آب کشتی و یک آتش نک  
سبنا نش چو حلقه بر بودی  
تیغش از قفل کنج بند کشا  
پیکش را بموی شد بازی  
زادی از سایه کرچه بودی بوز  
دولتش زد بر آنچه بود صواب  
لاف شیری از او زدند همه  
گاه با شیر شرنه بازی کرد  
همه بجهنم ایمانش خواندند  
از او ایمین استد جامی



روز سبزی بود ز شکر و تخم کدو  
در عین آن که در جهان شوری  
از کله در دایان کوشی  
بیکدی چون خیال روحانی  
باز در روی نیت با لیدر بود  
باید که در شکر و تخم کدو

خط مستقیم  
ظالم بر خاشاک از شکر  
در شکر بجای ز تازی  
بسی از بندگی کلان  
سوی برده ز هر کس  
باید که در شکر و تخم کدو  
در شکر بجای ز تازی

کافی در لباس  
از کله در دایان کوشی  
بیکدی چون خیال روحانی  
باز در روی نیت با لیدر بود  
باید که در شکر و تخم کدو  
بسی از بندگی کلان  
سوی برده ز هر کس  
باید که در شکر و تخم کدو

در عین شام پیش پسندیدند بوسه برد دست شکر پیرزده شاه بهرام کور خواندندش قصه شیر و کور گشت در آن تا به پرکار صورت آریان صورت کور زیر و شیر زیر در زمین خرق گشته با سوفار شاه بهرام کور خواندندش هر که آن دید جانور پست آفرینهای کرد کار جهان	در عرب زخمش آنچنان دیدند هر که دیده بر آن شکار زدی بعد از آن شیر زور خواندندش چون رسیدند سوی شهر فراز گفت منذر بکار فرمایان در خورنی نکاشتند بز شده زده تیر و خسته زان دور بعد از آن شیر زور خواندندش چون نکارنده این روم بگاشت گشت جزست شهر مار جهان
---	--

صفت ارژ و ما گشتن بهرام  
کور و کنج یافتن از مار

کرد بزمی روانه گشتی خوش سوی صحرا شد از سرستی از پی کور کند کوری چند	روزی از روضه بهشتی خوش باده چسند خورد سردستی بشکار افکنی کشاد کند
---	---

این زنگ از زنگ  
بافت آنچه از سواد  
فون او در دوال کردن او  
رنگ او چون بر او دوال کردن او  
است چون زنگی دوال کردن او

کفت کویم که کند  
 کز سیم گاره داد بلند  
 و از آن روز که داد کرد  
 دست از آن از دست پدید  
 این پیمانت مصلحت بود  
 در انصاف کور و اذن  
 من است یک جانیت بود  
 از زمین از زمین بود

کردی با سمش به مسای رفت بهرام کور در پی کور کور کیر از پیشش چو شیرین کور میرفت و شیر از دنبال چون توان یافتن جهان ز کور کور بهرام و کور دیگر بس که برو پای آدمی نکند شست از دما دید خفته بر در خار کوه از آن کوه پاره می شود کاورد سر بر دن رود مالک دوزخی میاچی مرک جز پلاکشند در جهان کا بر شکار افکنی دلیر شده از دما شد چو از دما را دید دست بر آن نهاده پای شد	کفلی تا دمش به مسازی کور بهرام دید حبت بزور کور الحق دونه بود جوان ز اول روز تا بوقت زوال شاه از آن کور بر تافت کور در پیش و کور خان از پس تا بغاری رسید دور از شست چون درآمد شکار زن شکار کوهی از قبر و سحیح شده آتشی چون سیاه دود رنگ چون در خستی بر او نه بار دینی چون دمانه غاری بچه کور خورده سیر شده شمشیر بر رگدز بلارادید غم او از نشاط کورش برد
---	--

در سکن جنت  
 کور و اذن  
 کور و اذن  
 کور و اذن  
 کور و اذن

در آن روز که داد کرد  
 دست از آن از دست پدید  
 این پیمانت مصلحت بود  
 در انصاف کور و اذن  
 من است یک جانیت بود  
 از زمین از زمین بود

سرخوان فالنگه سینه  
سرخوان سینه با سینه  
سرخوان سینه با سینه  
سرخوان سینه با سینه

کشته و سر بریده بدوش بچه کور دید در شکش خو آمدش از بهر که خواهی کنی کارت دما گشت و از دماش رخش در صید گاه کور آمد آمد از دور در غریب بار شد در آن تنگنای غار بره یافت کنجی و بر فروخت چو کنج چون پری روی بسته از فرود رفت تا آن کور خانگی گم کرد از دما از کسب خانه برید گشت جو یای راه راه نزل در طلب آمد از پی شاه کرد بر کرد شاه صفت بند هم دلبران و هم تنومندان	سرباهین برند از اهرمین از سر بر شکافت تا بدمش بیجان شد که کور کین ایش چشمی کرد پیشین بر دمان خواست تا یای در ستور آمد گود چون شاه را بید قرار شد دگر باره در گرفتن کور چون قدمه مایه شد کنجی در خسروانی نهاده چندین کور سو این را چو کور چشم کرد شبه چو بر قفس کنج یافت آمد از تنگنای غار بره ساعتی بود خاصه سگان چون یکا یکا شاه بوستند شاه فرمود تا کسبند
---	---

چون تقصیر غریق  
در سخنان روزگار  
و در کعبه بنده در پیش  
و در میان غریب در پیش  
سخت کردن و کسب کردن  
خارج از تنگنای غار  
دین بستی جنون  
باز نغمی زلف را  
بر کردی زلف را  
تقصیر غریق  
سخت کردن و کسب کردن  
خارج از تنگنای غار  
دین بستی جنون  
باز نغمی زلف را  
بر کردی زلف را  
تقصیر غریق

صورت دهم  
صورت دهم  
صورت دهم  
صورت دهم



شکر باد و کوه و دریا و زمین و آسمان و کائنات و هر چه در آنست از آنست که خداوند تعالی در روز جزا حساب خواهد کرد

کریچه آن کار نام راه اندیش	شادمانی شد از یکی به صدش
زانکه بر جوش ستواری داد	بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند	هر چه او را امید دارند
چون شه از خانه زخت بگریزد	فضل بر زود بخا زش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کس	قتل از این در جسد او کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم	سرس از کرفش در او ریزم
در همه خیال خانه از زن مرد	سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی	سوی خانه شدی کلیدی
در کشادی و در شدی بهشت	دیدم آن نقشهای خوبه
مانده چون شنکان برابر آب	به تمسای آن شدی در خواب
تا بر نوبت سرشکار شوی	کامه آن خانه نمکد از شوی
چون ز بهرام کور با پدرش	باز گفتند هر کسی خوشش

از نظر نگاه و دور ماندنش دور  
بسیار ناصح بود نظایر  
بسیار ناصح بود نظایر  
بسیار ناصح بود نظایر

در سن چون که رسیدن  
داود گشت از چند  
جان گرفتار است او را  
بسیار ناصح بود نظایر  
بسیار ناصح بود نظایر  
بسیار ناصح بود نظایر

خبر یافتن بهرام کور	از پدر خویش که پیر شده
کرسی شیر گریخته	شیر بر ماده کرک پیر شده

کار بالا گرفت و در آن  
بازی و تفریح  
دور چند در گذشت  
با دو نام و لایه  
زان غایت بود  
حاکم

و آنکه او در دوزخ است  
و آنکه او در بهشت است  
و آنکه او در آسمان است  
و آنکه او در زمین است  
و آنکه او در آتش است  
و آنکه او در آب است  
و آنکه او در خاک است  
و آنکه او در هوا است  
و آنکه او در نور است  
و آنکه او در تاریکی است  
و آنکه او در صدا است  
و آنکه او در سکوت است  
و آنکه او در حرکت است  
و آنکه او در ایستادن است  
و آنکه او در خواب است  
و آنکه او در بیداری است  
و آنکه او در غم است  
و آنکه او در شادی است  
و آنکه او در اندوه است  
و آنکه او در امید است  
و آنکه او در ناامیدی است  
و آنکه او در عشق است  
و آنکه او در نفرت است  
و آنکه او در دوستی است  
و آنکه او در دشمنی است  
و آنکه او در مهر است  
و آنکه او در کینه است  
و آنکه او در بخشش است  
و آنکه او در دریغ است  
و آنکه او در سخاوت است  
و آنکه او در بخل است  
و آنکه او در تواضع است  
و آنکه او در تکبر است  
و آنکه او در فروتنی است  
و آنکه او در غرور است  
و آنکه او در خوارگی است  
و آنکه او در پند است  
و آنکه او در ناسخ است  
و آنکه او در حکایت است  
و آنکه او در تمثیل است  
و آنکه او در استعاره است  
و آنکه او در کنایه است  
و آنکه او در مجاز است  
و آنکه او در سجع است  
و آنکه او در تکرار است  
و آنکه او در تضاد است  
و آنکه او در تلمیح است  
و آنکه او در سجع است  
و آنکه او در تکرار است  
و آنکه او در تضاد است  
و آنکه او در تلمیح است

کرد با او همان که بادگران  
انجمن ساختند سپاه  
خدمت و مار از دهانکند  
دانش و تیغ و روزگار  
دید که کس ندید در پیش  
وز پد و مردنش خبر نکند  
کار ملک هم نداند کرد  
پارس زاده کان و سبزه  
چون خدا خواست بر نهاد  
نام او داور زمان کردند  
هم بگوهر ز شمس ناز بود  
کس هفت چرخ دادندش  
کاسمان دور خویش برید  
بر خلاف گذشته آمد کار  
کس نه بدست گیر و باورش

تاج و تختی که دشت از پدر  
چون تهن شد سر سر شاه  
کز نه آتش کسی رها کند  
گرچه بهرام سربندی داشت  
از خیانت کشیدن پیش  
گفت هرگز درو نظر نکند  
کان بسیار باقی عرب پرورد  
تا زبان را در دلائی و کج  
کس نمیخواست که شود پرگاه  
پیزی از بخردان گزین کردند  
گرچه از جنس تاجداران بود  
تاج بر فرق سربها زدندش  
چونکه بهرام کور یافت جز  
دوری از سر نمود و دیگر بار  
از سر تاج و تخت شد پیش

و آنکه او در آتش است  
و آنکه او در آب است  
و آنکه او در خاک است  
و آنکه او در هوا است  
و آنکه او در نور است  
و آنکه او در تاریکی است  
و آنکه او در صدا است  
و آنکه او در سکوت است  
و آنکه او در حرکت است  
و آنکه او در ایستادن است  
و آنکه او در خواب است  
و آنکه او در بیداری است  
و آنکه او در غم است  
و آنکه او در شادی است  
و آنکه او در اندوه است  
و آنکه او در امید است  
و آنکه او در ناامیدی است  
و آنکه او در عشق است  
و آنکه او در نفرت است  
و آنکه او در دوستی است  
و آنکه او در دشمنی است  
و آنکه او در مهر است  
و آنکه او در کینه است  
و آنکه او در بخشش است  
و آنکه او در دریغ است  
و آنکه او در سخاوت است  
و آنکه او در بخل است  
و آنکه او در تواضع است  
و آنکه او در تکبر است  
و آنکه او در فروتنی است  
و آنکه او در غرور است  
و آنکه او در خوارگی است  
و آنکه او در پند است  
و آنکه او در ناسخ است  
و آنکه او در حکایت است  
و آنکه او در تمثیل است  
و آنکه او در استعاره است  
و آنکه او در کنایه است  
و آنکه او در مجاز است  
و آنکه او در سجع است  
و آنکه او در تکرار است  
و آنکه او در تضاد است  
و آنکه او در تلمیح است  
و آنکه او در سجع است  
و آنکه او در تکرار است  
و آنکه او در تضاد است  
و آنکه او در تلمیح است

و آنکه او در آتش است  
و آنکه او در آب است  
و آنکه او در خاک است  
و آنکه او در هوا است  
و آنکه او در نور است  
و آنکه او در تاریکی است  
و آنکه او در صدا است  
و آنکه او در سکوت است  
و آنکه او در حرکت است  
و آنکه او در ایستادن است  
و آنکه او در خواب است  
و آنکه او در بیداری است  
و آنکه او در غم است  
و آنکه او در شادی است  
و آنکه او در اندوه است  
و آنکه او در امید است  
و آنکه او در ناامیدی است  
و آنکه او در عشق است  
و آنکه او در نفرت است  
و آنکه او در دوستی است  
و آنکه او در دشمنی است  
و آنکه او در مهر است  
و آنکه او در کینه است  
و آنکه او در بخشش است  
و آنکه او در دریغ است  
و آنکه او در سخاوت است  
و آنکه او در بخل است  
و آنکه او در تواضع است  
و آنکه او در تکبر است  
و آنکه او در فروتنی است  
و آنکه او در غرور است  
و آنکه او در خوارگی است  
و آنکه او در پند است  
و آنکه او در ناسخ است  
و آنکه او در حکایت است  
و آنکه او در تمثیل است  
و آنکه او در استعاره است  
و آنکه او در کنایه است  
و آنکه او در مجاز است  
و آنکه او در سجع است  
و آنکه او در تکرار است  
و آنکه او در تضاد است  
و آنکه او در تلمیح است  
و آنکه او در سجع است  
و آنکه او در تکرار است  
و آنکه او در تضاد است  
و آنکه او در تلمیح است



خبر یافتن هر کس که در این کتاب  
 در طلب کردن کلاه بیان  
 در درنگان و ننگان بیان  
 در طلب کردن جهان زاری  
 در طلب کردن از آنکه ساقی گفت  
 در طلب کردن از آنکه ساقی گفت

مصنف در شکایت	
خود کوید	
چون کل ار کام خود بر آرس انجان رفت عهد من سخت گانچه گوینده در گرفت بازش اندیشه مال خود نکند تا تو انم چو باد نورد و کس لبیک چون ره بکنج خانه کرچه در شیوه که هر سخن چون نباشد زبان گفتار در سطر ایچیب سنی سخن آن رس کرچه در فقره مس چو دیدی که فقره عقد پیوند این سدر بلند چونکه بهرام کور شد آگاه	کام تو عطر سالی کام نویس باکر با آنکه عهد دست در ما بهی خورد نیم او خفته است بد بود من خصال بد نکند نکند دعوی کهن دوستی سیرا کرد و شد نشانه کیت شرط من بنیت گفته را گفتن دائم انکسخت از بلا سحر تازنه کرده نقد نامی کهن دین کند فقره را سرد خلا فقره کر زر شود شکسته این چنین داد عقد را پیوند زانکه بیسکانه در بوکلاه

این در سطر است  
 از عدل تا بین ندوی  
 اقا و صدرا را  
 در سطر است  
 هر کس که در این کتاب  
 در طلب کردن کلاه بیان  
 در درنگان و ننگان بیان  
 در طلب کردن جهان زاری  
 در طلب کردن از آنکه ساقی گفت  
 در طلب کردن از آنکه ساقی گفت

کارهای در آن دوران  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

درد کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی  
کند کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی

وز زمین سدر بر او رسید  
تا کند خصم را چو کور کور  
بنشیند خبازشانند  
همه کرد آمدند بر در شاه  
سرسش را بر پشت پای زدند  
پوست ناکنده دانند  
رفتن شاه را بسنجیدند  
شاه نوز از نامه داد در  
باز بستند بارشان دادند  
که وزارت شوند از آن دور  
سجده بردند و داشتند بر  
بر سر نامه پوسه داد کرد  
خواند بر شهریار کشور گیر  
معز بادام و معز بادام  
هم دروشش چراغ روشن کرد

بر زمین آمد اسماعیل  
شیر زنجیر بر کشاد برود  
تخت گیرد کلاه ستاند  
نامداران و سوبان سپاه  
انجمن ساختند در ای زدند  
هر چه فرمود عقل بپوشتند  
نامه چون شد تو بپوشیدند  
چون رسیدند آمدند فرود  
حاجبان دل بکارشان دادند  
داد بهرام شاه دست کرد  
پیش رفتند دیار سپاس  
انکه زان جمله کوی دانش بود  
نامه را هر سر بر کشاد دیر  
پوست نامغز آن تهری نامه  
هم بروشش طراز دنیا کار

درد کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی  
کند کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی  
درد کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی  
کند کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی

درد کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی  
کند کار بلندی دینی  
زاد می جنگار خانه بود  
بسی بیایند بدو مستی

کاشمیر که صاحب لایت زمزم  
هم چنین خسروی زیم نشود  
آن قدر داشتیم ز تو جوان  
به اگر بودی بدان خرسند  
لیک ایرانیان بزور شویم  
داشتندم بر آنکه شاه شویم  
ملک پارس دارم از بهی  
این مثل در فسانت حکمت  
او چنین عالمی تو بخیری  
خوشتر آید ترا کبابی کور  
جرعه باده بر نوارش رود  
کار جز باده شکار نیست  
راست خواهی جهان تو داری  
روز و شب بگردش کار و ترا  
نه چون روز و شب ز شادمانی

<p>کر چه صاحب لایت زمزم هم چنین خسروی زیم نشود آن قدر داشتیم ز تو جوان به اگر بودی بدان خرسند لیک ایرانیان بزور شویم داشتندم بر آنکه شاه شویم ملک پارس دارم از بهی این مثل در فسانت حکمت او چنین عالمی تو بخیری خوشتر آید ترا کبابی کور جرعه باده بر نوارش رود کار جز باده شکار نیست راست خواهی جهان تو داری روز و شب بگردش کار و ترا نه چون روز و شب ز شادمانی</p>	<p>پیشوای پری و آرد هم کاشمیرین است سخت زهر آلود کاشتم بود از او همیشه جوان کز خطر دور نیست جای لید بزم کردند از نوارش کرم کردن افراز و تاج گاه شوم پاس بامیت این پادشهی کار زود شمنت عالم دو مالک الملک عالم دگری از هزاران یکی کبابی شور بهتر از هر چه زیر چرخ بود با صدراع زمانه کار نیست که نداری غم و لایت کس گاه با خور و خوش گهی با جواب ازین کار خلق دل بجز</p>
---	---

کاشمیرین است سخت زهر آلود  
کاشتم بود از او همیشه جوان  
کز خطر دور نیست جای لید  
بزم کردند از نوارش کرم  
کردن افراز و تاج گاه شوم  
پاس بامیت این پادشهی  
کار زود شمنت عالم دو

مالک الملک عالم دگری  
از هزاران یکی کبابی شور  
بهتر از هر چه زیر چرخ بود  
با صدراع زمانه کار نیست  
که نداری غم و لایت کس  
گاه با خور و خوش گهی با جواب  
ازین کار خلق دل بجز

دقت حاجت کم ز شادمانی  
نه چون روز و شب ز شادمانی  
روز و شب بگردش کار و ترا  
راست خواهی جهان تو داری  
خوشتر آید ترا کبابی کور  
جرعه باده بر نوارش رود  
کار جز باده شکار نیست



مختار ما را بخون غلبه می کند و در وقت غلبه خون سست  
چون غلبه خون سست را در وقت غلبه خون سست  
چون غلبه خون سست را در وقت غلبه خون سست

بعد از این روی در پی دارم نختم بخودی خود کامی مصلحان را نظر بیفرزوم از کتا و گذشته نارم یار باشما آن کنم شاید کرد مصلحان را نظر نواز شوم در خطای کسی نظر نکتم تا ورم رخنه در خزانه کش نیک رای از ورم نباشد دور دارم ز داوری از ورم زن و فرزند و ملک و مال همه مان کس را بزور نکشایم نبرد و نو آرزوم ز راه بنمایم چشم بستند چون شه این گفت را بپا شد	دل زهر غفلی تمی دارم چون شده تم کیم خامی از بد آموز بد نیاموزم با نمودار وقت باشم شاد باشما آن خورم که شاید خورد مصلحت را به پیش یازم طمع مال و قصد سر نکتم مال دشمن کنم خزانه لب بدو بدرای را کنم مجبور آن کنم که ز خدی دارم شرم بر من این تر از شبان ورم بل که نانش بنیان و افزایم آرزو را کرد و کنم نگاه اچو نپسندد آفریننده بیرد انانی از میان بر نشد
---	---

زندگی در کلبان و دارا که  
نختم بخودی خود کامی  
مصلحان را نظر بیفرزوم  
از کتا و گذشته نارم یار  
باشما آن کنم شاید کرد  
مصلحان را نظر نواز شوم  
در خطای کسی نظر نکتم  
تا ورم رخنه در خزانه کش  
نیک رای از ورم نباشد  
دور دارم ز داوری از ورم  
زن و فرزند و ملک و مال همه  
مان کس را بزور نکشایم  
نبرد و نو آرزوم ز راه  
بنمایم چشم بستند  
چون شه این گفت را بپا شد

کار در این کاره از این  
نشانده به شکل این  
دست چندی نشسته  
بمان نشده که دارد  
چون غلبه خون سست را در وقت غلبه خون سست



پادشاه سوری خانقاری  
صورت شاه زنده نهد پیران  
کاشغری پیران شاه بجز  
توان بر خلاف او بود  
افعال است این

راست کوهی در استی جوم	نیک دانید کا نچر موی
بر سر کشتی و سلطان	لیکن از راه نیک پیمانی
رای من چنین رضای پیمان	گر کنم آن کوه را می شاست
که بدان کار ملک بکشاید	انچه گفتند هجتی باید
بهره آنرا بود که هست دلیر	تاج بنهسیم در میان دوشیر
خورش در شکم نیاکنده	بامدادان دوشیر خورنده
کردم آتشین بر آرد دود	وحشی و تیز چنگ و خشم آورد
گرد بر کرد صف زنده گاه	شیر و آرد آورد بمیدان گاه
در میان دوشیر ز شیرینند	تاج شاهان ز شیرینند
خلقش آنروز تا جور داند	هر که تاج اردوشیر لباند
سخن دلفریب طبع نواز	چون سخن گفته شد برفق تراز
خوب و شیرین دلپذیر جواب	کرد آن نامه را برفق جواب
شرح و بسط تمام داد برو	نامه را مهر خود نهاد برو
تا بر ندش چنانکه باید بود	پیرستانگان خویش سپرد
وان سخنهای نوز شنیدند	شاهستان جو مهرش دیدند

کاشغری پیران شاه بجز  
توان بر خلاف او بود  
افعال است این  
کاشغری پیران شاه بجز  
توان بر خلاف او بود  
افعال است این  
کاشغری پیران شاه بجز  
توان بر خلاف او بود  
افعال است این

کاشغری پیران شاه بجز  
توان بر خلاف او بود  
افعال است این  
کاشغری پیران شاه بجز  
توان بر خلاف او بود  
افعال است این

کارداران و کارزبانان / با آرد از ان که بدین / کلمه را اندر کلمات / کلمه را اندر کلمات

طعمه کز دمان شیر خورد	مرد ز یک کجا دیس خورد
بیس کس نیت خبر ملکم	وارث مملکت بد تیغ و کلام
صاحب اسفوان بهت یز	وارث ملک دهمید سریر
نیستم شاه بلکه شاه پرت	من ایزین شغل در کشیدم دست
که سر سردان تاج دوان	پاسخ آراستند نام مردان
نیت الامین خود مند	شرط ما با تودرخدا نوزی
هم بفرمان بار تا کن خست	چون بفرمان ما شدی بخت
در چنین شرط بود شیر	چونکه بهرام شرط کرد بشیر
تا چه شب با زخی آورد تاج	نیت بازمی نشیر بر دین تاج
تاج را باد و شیشه بباریم	شرط اورا بجای خویش آرم
گر شود نیز گشته تاج بر است	گر بر سریر عاج شت
رسم ظلم و خراج بردارد	گر شد شیر و تاج بردارد
لیک همیشه ات که خفین	در خور تخت آفرین باشد
کا چه شرط است بکند و ر	ختم قصه بدان شد آخر کار
شاه باشیر در شکار آمد	روز فردا چه برقرار آمد

هم به خود / هم به خود / هم به خود / هم به خود / هم به خود / هم به خود / هم به خود / هم به خود / هم به خود / هم به خود

فارت از این / فارت از این / فارت از این / فارت از این / فارت از این / فارت از این / فارت از این / فارت از این / فارت از این / فارت از این



شاه راضی بود و از شیرین طالع نکشت  
دولتش با درویشی با عطار و شیرین طالع نکشت  
وزیران با عطار و شیرین طالع نکشت  
مانند از شیرین طالع نکشت

این که برخواست جامی خود در سوی شیر آمد و خراشان گه بر آن پشته شیر کشته شود بود عمرش هنوز بدین سال او ز بون دو شیر چون با در دم شیر شد چو باد صبا از میان دو شیر تاج برود شیر کبری و شیر کوش و پند دشمن در چنگ تیغ در دندان بر جهانگیر کار تنگ آرند سر بر دو بزرگ پای افکند سر و تاج از میان شیرین بختیاری چسبید بخت رو بهار از تخت کرد بزر فتح آمد ز نیک خواهی او	ماوی از بخت برای بدارد شاه بهرام ازین قرار نکشت در رود شست پیر پشته بود سر صد شیر کشته بود انکه صد شیر از بون با در کربت کرد عطف قبا بانگ بر زد به تنه شیرین چون که شیرین دلیرش دیدند حمله بردند چون تنه شدن تا سر تاجوز چنگ آرند شیر افکنی چو پای افکند پنجه شان پاره کرد دندان تاج بر سر نهاد شد بخت بردن تاج از میان شیر طالع و بخت پادشاهی او
---	---

بخت از تنگ با یکدیگر نکشت  
مجلسی که در ماه و شیرین  
چون بدین طالع مبارک  
فخاست شیرین شاه چو حکم  
ز سبجی حکم

کسی که در شیرین طالع نکشت  
داران همه از خند نشا  
بختیاری و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت  
چون که در شیرین طالع نکشت  
کافور و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت  
شاه چو در شیرین طالع نکشت  
بختیاری و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت  
چون که در شیرین طالع نکشت  
کافور و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت

بختیاری و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت  
چون که در شیرین طالع نکشت  
کافور و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت  
شاه چو در شیرین طالع نکشت  
بختیاری و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت  
چون که در شیرین طالع نکشت  
کافور و شیرین طالع نکشت  
اول او شیرین طالع نکشت

کارش در وقت شاد بود  
باز در وقت غم بود  
تا کجا در کجا بود  
بجز از اندام او بود  
باز در وقت شاد بود  
باز در وقت غم بود  
تا کجا در کجا بود  
بجز از اندام او بود

کو بود تر ز لعل تازه فشان  
این خدا داده شاد باد  
کافرین باد بر خدای شاکه  
شکر نعمت کنم جز آنکتم  
از خدا ادایم آن را از شکر  
کار را می کنم خدای پسند  
که زمین هیچکس نسا زارد  
در دو غوغی و راه دار بود  
راست خانه شوید چون در  
رستگاری ز دست یابند  
ای بسا کوشش کرد آید  
در انصاف عدل بکنایم  
ظلم را عدل عدل را ادبست  
زانکه هستم بدل خدای بکنایم  
خدا اعتماد دارم و بس

خطبه عدل خویش تن بر خدای  
گفت افسر خدای دادین  
بر خدا خوانم آفرین سپاس  
پشت بر نعمت خدا نکشم  
تاج برداشتن ز کام تو  
چون رسیدم تاج و تخت  
آن کنم کبر خدای نگردد  
مگر آن کوه کساه کار بود  
باسن ای خاصکان در گن  
از کجی به که روی بر تابند  
کز نگیرد کوشش را پشت  
روز کی چند چون بر آید  
آنچه بر من فریضه افتاد است  
من ندارم ز خلق بیم بپرس  
اعتمادی نمیکنم بر کس

کارش در وقت شاد بود  
باز در وقت غم بود  
تا کجا در کجا بود  
بجز از اندام او بود  
باز در وقت شاد بود  
باز در وقت غم بود  
تا کجا در کجا بود  
بجز از اندام او بود

در ملک و احوال  
از کجی به که روی بر تابند  
کز نگیرد کوشش را پشت  
روز کی چند چون بر آید  
آنچه بر من فریضه افتاد است  
من ندارم ز خلق بیم بپرس  
اعتمادی نمیکنم بر کس

چینی در این روزها  
افزاد در میان آورد  
کارش در وقت شاد بود  
باز در وقت غم بود  
تا کجا در کجا بود  
بجز از اندام او بود  
باز در وقت شاد بود  
باز در وقت غم بود  
تا کجا در کجا بود  
بجز از اندام او بود



تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز

ملک از ذکر چه سبزه شامی داشت مردمان از خوردن لغت ال شکر بزدان زول را کرده گر که زافریدگان خدا آن نواهی شود بر ایشان	کوچه خورشیدی فراخی داشت تکیه کردند بر فراخی حال شفقت از سینهها جدا کردند شکر لغت بیاورد بر جا روزی آمد یک زهرین
---	---

### گفتار اندر تنگی غله از ناشکری خلق و شفقت بهرم در حق ایشان

سالی از دانه بر نرسد ز سنا بر خورشش تنگی ایشان زود تنگدل شد جهان از آن باز گفتند قصبه با بهرام مردمان همچو کرک مردم خوار شاه چون دید قد ز دانه سوی هر شهر نماند فرمود تا امینان شهر گردانند	تنگ شد دانه در جهان فراخ کادمی چون سستو خورد گیاه یافتان عزت کران سنگه که در آفاق تنگی است تمام گاه مردم خوردند که مردار در اینبار بر کشاد زبند که در و از ذخیره چیزی بود در اینبار رسته بکشایند
--	---

بهر کسی که در این روز  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز

از خیان سکار باو شاچی یافت  
بخلق جان تنگی  
جنگلی تنگ ز نور موه  
شاه از این خبر آفرو  
تنگدل شد هر چه در دانه بود  
روی از آن رخ آورد  
غله نقص خود بجا آورد

گفتار اندر تنگی غله از ناشکری  
خلق و شفقت بهرم در حق ایشان  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز

مردم برین گفتند که این صفتی بود که در این  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت

مرد جرمی مرا بنود در آن	کر ز تنگی یکی ز جانوزان
چونکه مرد او خبر بنود مرا	که حسابش خبر بنود مرا
تا قتی دادش از درون آواز	شاه چون شد چنین توضیح
بر دفتت زیاد شاهی تو	کایزد از بهر تنگ را ای تو
مردی را ز فاقه نه پسندی	چون تو در چار سال خورشید
کرد یار تو مرک باشد دور	چار ساله نوشته شد عشور
کس شنیدم که چار ساله از تو	از بزرگان ملک او تا خورد
مرک را داشت از رحمت باز	فبیخ آن شاه کوبه نعمت دنان
داخل بی خرج بود ازین به	هر که میزد در جهان میرست
بی عمارت نه داشتند کوه	از خطای که گشته بود استوه
خانه در خانه شد تنیده چونی	از صفایان شنیده ام تا
شخصی از روی شدی باصفایان	بام بر بام کر شدی خوانان
همه بر او دست و برکت	این سخن که بر تو در غنیت
لیک لغت فرزون ز فخر خوار	بود لغت چو زندگان بسیار
بر خرافا فراخ تر باشد	نخل با نخل شاخ تر باشد

مجلسی در میان اینها بود که در این وقت  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت

مجلسی در میان اینها بود که در این وقت  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت

مجلسی در میان اینها بود که در این وقت  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت  
مجلسی در میان اینها بود که در این وقت

فتنه شاهی در آن روز برپا شد  
فتنه شاه شاهان در آن روز  
دشمنی در میان پادشاهان  
با پادشاهان در آن روز  
و اینها در آن روز  
در آن روز  
در آن روز

داد هر فقیر را از آن بهری	کرد کرد از سوار بهر شهری
که در روز سوره که خدا باشد	در جهان دور غم کجا باشد
صفت شکار رفتن بهرام کور با کور که چنگ	
که دل آرام نام او بوده است	

در بیابان پست و کوه بلند	شاه روزی شکار کرد پسند
شیر میبکشت و کور میداد	اشقر کور رسم بصحرا تاخت
قوس او گشته شتری پیمان	مشتی با بقوس باشد جای
رزمه کور سوزی شاه گذشت	از سواران بر راه لسته وشت
اشقرش رقص در گرفته بزم	شاه در سطح آبیاده چو شیر
شست خالی تیر بر سیکه	دستش از ره نثار بر میگردد
گاه آتش فکند که نجیره	در زمین آهن و پلارک تیر
اشقید آید از برای کباب	چون بود در آن کور و باد و آقا
مگر آتش ز بهر آن انگیخت	تا فحش که خون کوران گزید
پیش کرد چشم بد را کور	شاه چون شیر بزن کند بچو
زنده میگرد هر که رام میگشت	ز نسبت بزم او بزم درشت

شاه از زخاستی سمع  
ساز او جنگ با پادشاهان  
رین زوی خندان  
کوب خاست از بیابان  
شاه کور کور  
چون بر آن بزم درشت  
شاه کور کور  
شاه کور کور  
شاه کور کور

در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز  
در آن روز

کتاب تاریخ سلاطین ایران

و چون سوار گردید در میان کوهستانها

زین زین خود از جنبه سرخ همی نوازد

فرز دین زنده می چو کوه ناز

شاه یکساعت ایستاد صبور  
گفت ای تنک چشم تا ناری  
گوری آمد بگو که چون تارم  
نوش لب زبان منش که خوی  
گفت باید که رخ بر افروزی  
شاه چون دید هیچ چی او  
خواست اول گمان کرد چو با  
صید را مهره در فکند گوش  
سم سوی کوشش کرد صید  
تیر شش برق شد جهان آفرود  
گفت پر کرده شهر یار این کار  
هر چه تعلیم کرده باشد مرد  
رفتن تیر شاه در سم کور  
شاه را این جواب سخنان  
پادشاهان تکه کینه کش باشند

درد کشید از آن که ایستاد صبور

آن بر سرش از آن کوه ناز

از خطای بسیار در این روز است  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها

در بلا کم بگوئش زود از تو  
 شاه را که بجستمش بر فریب  
 بگشای خون من صلالت باد  
 ایمنی باشم بجان و بر تن  
 ز او سروی نیوفتد بر خاک  
 گانچه کردی بخدمت پرسم  
 پیش او هفت دانه لعل نهاد  
 دخل همان ز خسج او نبی  
 از نس خون آن صدم بر نشت  
 با کسی نام شهریار میر  
 کار من کن که من بدین کام  
 سازم از خواهدت زمانه  
 این زبیداد دوست او ز کند  
 شاه از او باز حسبت قصه بده  
 کشتم از اشک خون بهام

شده ز گرمی سیاستم بنمود  
 روزی چند صبر کن کشیک  
 کرد آن شاه باشد شاد  
 و در شود تنگدل بگشای من  
 تو پرسش رهی من ز بلا  
 روز آید اگر نه پیش کسم  
 این سخن گفت حق با دشمن  
 بر یکی زد خراج اقلسی  
 مرد سه هرک از آن نمودن  
 گفت ز تهار سر ز کار میر  
 که من این خانه را پرستام  
 من خود از چار تا که باید ستا  
 بر چنین عهد قستان کند  
 بعد یک هفته چون رسید شاه  
 گفت همه را باز و دادادم

شخصت پادشاه در این روز  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها

این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها

این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها  
 که در این روز از این خطاها



سباب کاسه...  
چهار کوبه...  
کفت این نقد...

روزی آنک چشم بادل آنک  
چار کوبه بر ز کوشش کوشش  
کفت این نقد با بر نفروش  
کو سپندان خود بخورد کلاب  
جاسی است کبرج رو فکله  
شهر چو آید بدین طرف لشکار  
دل در انداز و جان پذیرد کن  
شاه بهرام خدی خوش داد  
چون به بسند نیاز مندی تو  
بر چنین منظر ستاره بر  
کر چنین کار ساز منند شود  
مرد سرتنگ لعل مانده بجای  
رفت از آن کجهای ز بهای  
خوردن های ملک واد سره  
راج در بجان که محاسن آید

بود خلوت نشسته با سرتنگ  
بر کشاد آن نگاه راهش  
چون بهما بستدی بهار پیش  
و آنچه باید ز نقل شمع و شرا  
از شراب کباب و نقل و کجور  
از کابلش جرفج دست مدار  
یک زمانش لحام گیری کن  
طبع آذاد و نازکش دارد  
سر در ارد بسر بلند ی تو  
که میشن میله کاهی شیر  
کار ما هر دو ز د بلند شود  
کاشخانش هزار داد بجای  
بیک بیک ساخت بر کجها  
مرغ و ماهی دو کوسند بره  
نوش و نقل که بزم را شاه

چون آن منظر است...  
سبب این...  
بهر این...  
در این...  
کتاب...  
نوشته...  
در این...  
کتاب...  
نوشته...  
در این...  
کتاب...  
نوشته...

در این...  
کتاب...  
نوشته...  
در این...  
کتاب...  
نوشته...

چون در آن گفت شاه باقی باد  
از پس شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن

خلد مولی و روضه شاگردش  
خاک بود ستاره برداو  
مکسم شهید و کاوشیدید  
پیش برد آن سخن بگری  
تا ز پنجه که من ایم باز  
رفت و زنگار کرد ز این پاک  
کرد هر زینتی که باید راست  
باز چرخش با وج ماه رسید  
کسوت روحی نظر افیضان  
کز زو غش کشا شده دل مغز  
باد کر حنیفای طبع پسند  
دید طالی سبر بلندی طاق  
فرش افکنده صرخ ازرق  
از بخورد کلاب و شربت سرد  
می روان کرد و بزم شاه خفت

باغ در باغ کرد بر کردش  
گر خورد شاه با ده بر سر او  
کردش خانه را جیر وید  
شاه چون دید کوز بگرنگی  
گفت فرمان تراست کار با  
داد سرنیک بود بر سر خاک  
منظر از فرسش چون است  
چون شهنشه ز صید گاه  
میزبان از خورد های کزین  
فرش بر زرش چند جا  
زیر جنبی خوام شاه افکنده  
شاه بر شد شصت پایدوق  
طرح کرده رخ خورق را  
میزبان آمد آنچه باید کرد  
چون شده از خورد های خوش

از پس شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن

از آنجا که فاضل خوردن  
شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن

از آنجا که فاضل خوردن  
شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن

ماه را از نقاب کافوری کسک سوزنا  
شبه چون رستم کل سوزنا  
چو پیکر دروغت از ستان  
میتوان که در وقت چون سپهر  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور

تا دعوی سخن را راست گفت با کادکش حکایت شیر پیش از آن کار ساخته بود داد کل را خمار ز کس مست ناز را بر سر ختاب کشید خمره را داد جادوی تقسیم لاله را اسر و بوستان داد لبت بر ماه عقد پروین را کرد چون سیب عاشقان تنگ طوق خنجر کشید تا بن گوش ناگزیرش بود ز تخت و تاج هر دو بر یک طرف ستاده چنگ مهر رنگی نهاده بر پیش بسته کرد در از ستاره نقاب کرده بازار عاشقان پیش	و آنکه از مرد میزبان در نقاب میزبان کین شنید رفت نیز سیم تن وقت را شناخته بود زیور و زیب چنسیان چشم را سر پر فریب کشید ماه را مشک را نذر تقویم سرور ارتک از خوان داد در بر آسود سرو سیمین را درج یا قوت را بدر میم تاج خنجر نهاده بر سر دوش شبه که گفتش بود ز تقویم زنکی زلف خال مند و رنگ شبه خال بر حقیق لبش فرقش از دانه های درخشان کوهر گوشه که بر آویزش
---	--

پایه پایه بر پایه بر پایه  
رفت تا رفت پایه بر پایه  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور

بها که چنان نمود  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور

کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور  
کافور و کافور و کافور

من که گاو می بر آورم بر بام  
 چه سبب چون زنی تو گوید  
 شاه شنیغ ترک خود چشتا  
 شناس ختن بهر کور گین را  
 برقع از ماه باز کرد چو دیده  
 در کتافش گرفت چنگخت  
 از بدو نیکخانه خالی کرد  
 گفت اگر خازگشت ز نمانت  
 آستی که زدم ز خود راستی  
 چون ز فتنه گران تپه های  
 فتنه نبشت بر کشاد زبان  
 ای مرا گشته در جدی بگوش  
 عنت از من نماند هیچ بجا  
 خواست رفتن ز مهرانی کن  
 شه جو با کوشش کور از پنجر

جز بر تقسیم بر نیارم نام  
 نام تقسیم کس خدا ندوید  
 بهندوی کرد پیش او در تلخت

شناختن بهر کور گین را

ز اشک برمه فشانده بودید  
 وان کل از ز کس آب گل بخت  
 با پری رخ سخن سکالی کرد  
 حذر خواهم هم ز از چندی نت  
 من از آن سو ختم تو بر جای  
 پیش خود فتنه را نشانند زبا  
 گفت کی شهریار فتنه زبا  
 زنده کرده باشه تپه های  
 کوه را غم در آورد از پای  
 در سر مهر زنگانی من  
 آن سم سخت بدوخت پیر

من که گاو می بر آورم بر بام  
 چه سبب چون زنی تو گوید  
 شاه شنیغ ترک خود چشتا  
 شناس ختن بهر کور گین را  
 برقع از ماه باز کرد چو دیده  
 در کتافش گرفت چنگخت  
 از بدو نیکخانه خالی کرد  
 گفت اگر خازگشت ز نمانت  
 آستی که زدم ز خود راستی  
 چون ز فتنه گران تپه های  
 فتنه نبشت بر کشاد زبان  
 ای مرا گشته در جدی بگوش  
 عنت از من نماند هیچ بجا  
 خواست رفتن ز مهرانی کن  
 شه جو با کوشش کور از پنجر

من که گاو می بر آورم بر بام  
 چه سبب چون زنی تو گوید  
 شاه شنیغ ترک خود چشتا  
 شناس ختن بهر کور گین را  
 برقع از ماه باز کرد چو دیده  
 در کتافش گرفت چنگخت  
 از بدو نیکخانه خالی کرد  
 گفت اگر خازگشت ز نمانت  
 آستی که زدم ز خود راستی  
 چون ز فتنه گران تپه های  
 فتنه نبشت بر کشاد زبان  
 ای مرا گشته در جدی بگوش  
 عنت از من نماند هیچ بجا  
 خواست رفتن ز مهرانی کن  
 شه جو با کوشش کور از پنجر





تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا  
تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا

چرخ روشن ل سیاه  
در شبی خنجرین بدین خا  
برد لیران چنین کشاد و حنا  
تیر بر هر کجا زدی حالی  
از خندش که خار ه راهی  
زخم دیدند و تیر سیدانه  
همه گفتند که این چه تیر است  
تا چنان شد که گریه کنان  
او چو ابری هر طرف میکشید  
گشت چندان از آن سیاه  
بر تن هر که رفت پیکانش  
صبح چون تیغ افتاد کشید  
تیغ می خون طشت چون  
از بی خون که ریخت خور کرد  
وز بی سر که تیغ بی میکرد

چون خم زد سرش کز تیغ  
کرد بهرام جنگ بهرامی  
حمله میکردش به تیغ و بنا  
تیر کشی ز تیر خود خالی  
چشم بیدار دشمنان  
تیر سید از زخم انجان  
تیری زخم و زخم و بی تیر است  
کرد میدان او از تیرنگ  
دشت از او که کوه از او شد  
که زمین زخم شد چون چو  
رحمت برداشت از تیغش  
طشت خون آمد از سپهر پدید  
هر کجا تیغ و طشت خون  
جوی خون رفت و کوی میبرد  
زهره صفرا و زهرتی میکرد

تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا  
تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا  
تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا  
تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا

قلب داران قلب ان گشت  
نار از طرفوی اندوت  
علم بر دین ظاهر از تو اندوت  
فلک را از انجا که پدید  
کشت بان روزگار کن  
تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا  
تیر کشی ز زبان تیغ کشید  
بید چون چسبند روی کار  
باید که در میان مصفا







از خواب او خواب بیدار شود  
 زان سر بالینش او برون آید  
 که در آن سر بالینش او برون آید  
 در آن سر بالینش او برون آید

دام و دود خودش شیر است  
 کردن کور در کشد بخار  
 گاه دندان کند ز زبانک  
 که بپندی سپاه چین  
 که ز قیصر خراج بستاند  
 کزد هین معر شیری نالودند  
 قصد سیصد هزار دشمن  
 هست بندی ز مهر و آرزو  
 تانه تنها برون زندگامی  
 آنچه او کرده کس نخواهد کرد  
 زویکی را هزار بر گیرند  
 او به تنها همه جهان باشد  
 خود در تارکش دو لخت کند  
 سنگ چون ریگ پاره شود  
 مار گیرد بارش دای جان

شیر بگذار کور نخچیر است  
 بجز او کسیت کو بوقشکار  
 گاه سازد پرف ز زبانک  
 که در ابروی هند چین  
 که ز قیصر تاج بستاند  
 که چو شیره افکنان بسی بوند  
 شیر مرد اوست کو بسپرد  
 قصه د خسروان پیشینه  
 کی بر آید ز هر کسی نامی  
 در مصافی چنین بچندان مرد  
 چون ز نشان شمار بر گیرند  
 هر یکی را یکی نشان باشد  
 داسه بر هر سر یک سخت کند  
 برشش ارسوی سنگ ناره  
 نوکش بخشد مهر و مار نشان

او فرود می صلی بار کاشین  
 از زمانای که می پست شود  
 او خواب او خواب بیدار شود  
 زان سر بالینش او برون آید  
 که در آن سر بالینش او برون آید

بفلک باو سخت اورا بامی  
 ز زمین چو سنا با پای او  
 ز فلک چو کوه کوه این  
 کار دانا که او بر خفتند  
 پیش پا قوت او که خفتند  
 فغان از آن میان او خفتند  
 شاه را آفرین آید

از خواب او خواب بیدار شود  
 زان سر بالینش او برون آید  
 که در آن سر بالینش او برون آید  
 در آن سر بالینش او برون آید

سکه آورده تاج از خورشید  
بافشایی ز دهنش خورشید  
و تاج از آن و تاج خورشید  
و تاج از آن و تاج خورشید

کار بر یک کلاه خود  
پیدا کند بکار  
بغیر از یک کلاه  
و ششمان زیبا  
و ششمان زیبا  
و ششمان زیبا

از تو داریم هر چه ما داریم است	بر ز رخسار تو داری دست
از عرب تا جسم بمولای	سرفشانیم اگر بفرمای
مدتی هست که خیز سندی	بر در شاه گنم که بندی
چون شدم سر بزرگ در گاش	یافتم راه تو شد در امش
که مثالم دیدم بغروست	سوی خانه شوم بدستوری
لحقی از رنج ره بر آسایم	چون رسد حکم شاه با رایم
که چه تا زنده ام بجز شاه	سر نکر دایم از پرستش
شاه فرمود تا ز کوه بر و کج	دست خاندن شود و او برنج
آورد کتله های سلطان	مصری و مغربی و عثمانی
زر بجز وار شگفت بخیل	وز قلام و کتیز چندین خیل
محل داران در آمدند بکار	عمل بر محل ساختند نثار
مرتفع جا بهای قهیمند	بیشتر ز آنکه محفل که چند
تیغ هندی درج دادند	کشتی چو در انده بر جودی
تازی اسپان پاری بود	همه در یا کد آرو کوه نورد
لعل و در بیش از آنکه بویا	داندش در فرس و شل و شایا

سکان صفت کرده بود  
وان سکه که صفت کرده بود  
مهر آن در خزان بود  
در دوش سکه که صفت کرده بود  
سکه که صفت کرده بود  
سکه که صفت کرده بود

دولت از دست ما رفت  
دولت از دست ما رفت  
دولت از دست ما رفت  
دولت از دست ما رفت

بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد

جمله دنیا رو کنج و کو هر نیز در فکند آتشی بر آن برودم دخترش داد عذر حاجت باز مغربی و افسر و گاه زیبکی بین که چون بکار آورد رفت از آن پس کمال خواست آورد کام خوشن کام دختری خوب روی در خواست زیبا رضی و قطره بغت دختر سست و دیم داد عیش و شش جوانی داد	داد خاقان خراج دختر نیز وانگهی ترک نماز کرد بروم قیصر انبیس او نزد نفسی کس فرستاد سوی مغرب شاه دخت او نیز در کنار آورد چو سبزی سر و بردار آن ستان دختر را یرا بعقل و براسه قاصدش رفت خواست همچنان نام کرد بر سقلاب چون ز کشور کشای بغت اقلیم در جهان دل شادمانی داد
---	---

نشستن بهرام کور بر تخت  
و عتاب کردن بالک و شکر

آسمان بر کشاد پیشانی خاک کنوز زبان در آن روز	روز از نور صبح نورانی فرخ و روشن و جهان افروز
---	--

بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد  
بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد  
بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد

بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد  
بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد

در چنان فصل با بخت شاه  
از بس بوی مای حفظه آینه  
میوه های و شرابه های چو نوش  
آتش اخروخته ز صندراع خود  
اکتفی زو نشاط را سستی  
چو می از جو شس معقد کشته  
فندق رنگ داده خائش  
سرخ سیبی دل از میان کتده  
باغی از خواب داده مزدورش  
کهرمانی زبیر کرده خضاب  
ظلمتی کشته هم نواله نور  
تربل از اصل رویان پیش  
ستعل یوسف و چراغ کلیم  
شوشمای ز کمال مشکین رنگ  
آن شبه رنگ این حقیق صفای

داشته طبع چادر فصل نگاه  
معدن کشته نار برق انجیر  
سفر ز اولاده دل را بهوش  
دور کردش چو پندوان کج  
کوه کوه کرد سرخ زودستی  
بر نیانی سخن در آغشته  
کشته شکوف سوده سیمایش  
بدل از نار دانه آکنده  
خسل داده باب انورش  
افتابی ز رشک بسته نقاب  
لاله رسته از کلاله حور  
قره العین هندون العیش  
بزم حبیب و باغ ابراهیم  
کرده آتش چو کرد آینه رنگ  
کان یا قوت بود در ظلمات

در چنین فصل با بخت شاه  
از بس بوی مای حفظه آینه  
میوه های و شرابه های چو نوش  
آتش اخروخته ز صندراع خود  
اکتفی زو نشاط را سستی  
چو می از جو شس معقد کشته  
فندق رنگ داده خائش  
سرخ سیبی دل از میان کتده  
باغی از خواب داده مزدورش  
کهرمانی زبیر کرده خضاب  
ظلمتی کشته هم نواله نور  
تربل از اصل رویان پیش  
ستعل یوسف و چراغ کلیم  
شوشمای ز کمال مشکین رنگ  
آن شبه رنگ این حقیق صفای

در دوزخی و بهشت از نوز  
دو رخ از گریه و بهشت از نوز  
دو رخ اهل کاروان کشت  
روضه راه دره روان است  
زندگی درشت نغمه ساز بود  
بغ چو پروانه خسته با بود  
مغز کوه کوه

دل از کوه  
ای در بغل  
خانه سحر  
کمانه سحر  
از کوه اسکان غاضبه  
ای کوه اسکان غاضبه  
از کوه اسکان غاضبه  
باده در جام  
دست چون آب  
کوه کمان  
ران کوران

از کوه اسکان غاضبه  
ای کوه اسکان غاضبه  
از کوه اسکان غاضبه  
باده در جام  
دست چون آب  
کوه کمان  
ران کوران

جان با کز سخن پیا بیان زده  
شادمان جان شاه فزین پیش را با  
تا نام سال شاه بودی تا  
طالع هزاره زنی

بارده میخورد با کله دران  
می کسارتی و غمگسارتی  
بخته کشته در آتش زنده  
نکته های لطیف میکنند  
گفت چیزی بقدر مایه جو  
بر زبان سخن دوری بگفت  
وین دقیقه که او نکهدارد  
کس ندیدست آشکاره نهان  
همه چیز از پی مبارک او  
تنگی و دشمنی فرا می دست  
این سر اصلست آن در کلف  
در جهسان کونه لعل با تنه  
همه داریم چون تو شوایم  
که ز ما چشم بدنهان بودی  
همه بدین فرخی بخودی چهر

شاه بهرام کور با یاران  
می و نقل و شراب بازی چند  
راج کلکان چو کاشک خنده  
زیرکان را همیشه میرفتند  
هر که را مایه ز پایم خویش  
چون سخن در سخن مسلسل  
درج کین کاسمان شده درود  
هیچ کس را ز خردان جهان  
هست ما را بفر تارک او  
ایمنی هست و تندرستی است  
تندرستی و ایمنی و کفایت  
تن چو پوشیده گشت و حوصله  
ما که مثل تو پادشاه داریم  
کاشک چاره در آن بودی  
کردش اختر خرام سپهر

چون سخن از زبان  
هر کسی دل بداند  
دور کرد آن دم  
دل بسند آمدان  
در میان بود  
معتد است  
از کجایی  
خنده در کار  
تغش نندی  
کردن با او  
سمنای  
ز لطف او  
جان زانی  
در خورتن  
داده با او  
هر آن در آن  
زود ز بین  
چون بدین  
جواب

سمنای ز لطف او جان زانی در خورتن داده با او هر آن در آن زود ز بین چون بدین جواب

گفت شاه که ای کجاست  
ببین من چو بگردم  
بشد از عشق توین  
شاه گفت ازین  
خان زین کجاست

جواب دادن آن  
استاد پیرام کوردا

گفت اگر شاه سازدم دست کاسمان سنج و ستاره شکار در نگارندگی و کل کار نسبتی کردم از سپهر ملین تا بود در نگار خانه خاک پای در حرز گاه جان دارد و اینچنانست گزدار شکار رنگ هر کسبیدی جدا گانه شاه را هفت نازنین صفت هست هر کشوری برنگ اسکا هفته را بی صلح گفت بشیند در چنان روزهای بزم افروز جامه پیرنگ خانه در پوشد	چشم بد دارم از دیار شتر در اگر از کارا خسترن بقیاک و حی صفت مراست پندار که نیار ز بردی شاه کزنده ز اختران فلک ندارد با بر زمین حکم آسمان دارد هفت کسبید کنم چو هفت حصار خوشترا از رنگ صد چشم هر یکی را ز کشوری علم است در شمار ستاره اقیاس کرده آید چنانکه هست پند عیش سازد به بندگی هر روز با دل آرام خانه می نوشد
---	---

و این سخن را  
خان را بچنین  
آن همه خانه های کام و دیر  
خان را طاعت خدای کجاست  
آنکه در جان شاه پند  
چو جایش نوان  
در هر کجاست  
این سخن را  
ز آن بوسه گفت  
باز گفت این  
جای کجاست  
در آن بری  
داشت در  
گفت آن  
لاکمی  
در جواب  
بی برانداختن  
باز نماند  
بسیار را خواند شاه





سوق افغانهاى مهر گنج

بیت ۱۷۱۱ و ۱۷۱۲

<p>داشت سر سبزی او خلعت شاه          هفت کسب طبع هفت اختر          دختر هفت شاه در عهدش          کرده هم رنگ روی کینه خویش          در ساری در سنجاوی سخت          و آن در کراچستان گران          مجلس آراست هر خانیه          جامه هم رنگ خانیه پوشیدی          جلوه برداشتی زین مجلس          شاه طوائف تا چو زخورد</p>	<p>وانگه کرد سوی جرش راه          بر کشیده بدین صفت سبک          هفت کسب تمام در عهدش          از نمودار خانه تالفرش          در روز شاه فرخ بخت          شنید اشکاکه قسم شنید بود          بر بزرگى و بزرگان          سر کجا جامه باده نوشیدی          بانوی خانیه پیش بر نشینی          تا در کوه کون بر</p>
---	--

جان نبرد از اجل با حصار

ای نظای ز کاشانه

اکامش تازه کشت و عایش

با چنین ملک این دوزخ نظام

عاقبت بدین چگونه شد

بیت ۱۷۱۳ و ۱۷۱۴

دیوه در نقشه نبرد

میشم بلانوی استند شد پیر کس که کرد  
سوی کن شد پیر کس که کرد  
روزگار در سواد جباری  
روزگار در سواد جباری  
روزگار در سواد جباری



همین سوزی و عطر سازی کرد  
همین سوزی و عطر سازی کرد  
همین سوزی و عطر سازی کرد  
همین سوزی و عطر سازی کرد  
همین سوزی و عطر سازی کرد

کفت از اول که بیخ نوبخت  
کفت از اول که بیخ نوبخت  
کفت از اول که بیخ نوبخت  
کفت از اول که بیخ نوبخت  
کفت از اول که بیخ نوبخت

تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد

بیجان خانه متباداشت  
خون نماند باطل گشته  
کاز تا نماند لطف  
بهر کس که گشته  
در خون ما بیدار  
و اندیشه

گفت و از شرم در زمین میزدیم که شنیدم بجزدی از خوشیشان که زدند با نوان قصیر هشت آمدی در سرای ما هر گاه باز چیستند که چه ترسند چه بیم به که ما را بقصه یار مثنوی باز کوفی ز نیک خواهی خواهی زن چو از دست می نپذیرد چونکه تا گفته باز نکند آری من کینز فلان ملک بودم ملکی بود کامکار بزرگ در سجاده دیده باد کوشیده فلک از طالع خروشان داشت اول ز جنس پیرانه چون گل باغ بود همچان	اسمچ زبان بر نکتت کین نشیند خرد کاران چاکب اندیشان بود زاهد زنی لطیف ترشت یک بیک کسوتش حریر سیاه در سواد تو ای سبک سیم وین سیه یا سفید کار شوی معنی اتیه سیاه بی خویش گفت احوال آن سیاه چیر گویم از نیک با درم دارم که از دور چه مرد خشنودم ایمنی داده میش را از کرک وز تظلم سیاه پوشیده خوانده شاه سیاه پوشان سرخ زردی عجب کرانامه خنده میزد و سرخ کل
---	--

این سافه آن  
شاه از کتف  
بهر کس که گشته  
در خون ما بیدار  
و اندیشه

بهر کس که گشته  
در خون ما بیدار  
و اندیشه  
بهر کس که گشته  
در خون ما بیدار  
و اندیشه

بهر کس که گشته  
در خون ما بیدار  
و اندیشه  
بهر کس که گشته  
در خون ما بیدار  
و اندیشه

کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه

با چو من خسروی چه بازی کرد	کاسمان بین چه ترک بازی کرد
در سواد قلم کشید مرا	از سواد ارم برید مرا
بر سر سیست این بود چو است	کس نرسید کان سواد چو است
روی در پای شاه مالیدم	با رخ شاه را سکا لیدم
بهترین همه جهانداران	گفتم ای دستگیر خواران
کاسمان را بپوشید بخراشد	بر زمین بارگی گرا باشد
هم توداتی و هر سه توانی	باز پرسیدن حد نیست
لعل اسفت و نافه را بشکا	صاحب من مرا چه محرم یافت
خوگرفتم به میهمان داری	گفت چون من آن جهان نداری
سر که شستی که داشت پیغم	از بدو نیک هر گرا دیدم
گفتش و دستار و جامه بپوشید	روزی آمد خیزی از سر راه
خواندم و شمش بپیروزم	برگ او را بشرط فرمودم
سید از بهر حلیت جامه تو	گفتم ای من سخاوته نامم
که ز سیمرغ کس ندارد	گفت یک ره از این سخن کن
خرم ده ز قیروان و ز قیر	گفتش باز که بپساند گیر

گفتم ای دستگیر خواران  
بر زمین بارگی گرا باشد  
باز پرسیدن حد نیست  
صاحب من مرا چه محرم یافت  
گفت چون من آن جهان نداری  
از بدو نیک هر گرا دیدم  
روزی آمد خیزی از سر راه  
برگ او را بشرط فرمودم  
گفتم ای من سخاوته نامم  
گفت یک ره از این سخن کن  
گفتش باز که بپساند گیر

چون در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه  
کفایت با پیر که در این راه  
گفت با پیر که در این راه

داوود منکب تقدای روزگار  
خبر می آید بر من زان زمانه  
زین سر برین سر بسیار  
زین سر برین سر بسیار  
زین سر برین سر بسیار

چند ازین قصه گفتگو کردم پیش ازان کرده بود فرزند داوود پیشه را بصبر فریب چند پرسیدم اشک ازین گفت عاقبت مملکت را کردم بردم از جایکه جواهر و کج نام آن شهر یاز پرسیدم شهری آراسته جویان و آرا پیکر هر یکی سفید و شیر در سراسری فرو نهادم خج جستم احوال شهر تا یکبار چون نظر ساختم بهر بابی خوب روی و لطیف آهسته از تکوئی و نیکوئی او چون بوم جفتش پیوستم	بیدق از هر سوی فردا کردم که بر آن قلعه بر شوم بخت تا شکیبید دلم نداشت شک این خبر کس چنانکه بود نکفت خویشی از خانه پادشاه کردم استخواندیش باز دار در سنج رفتم و استخوان خواستم دیدم هر یک از مشک بر کشید علم همه در جامه سیاه چو فیر بر نهادم ز جامه سخت بخت اس ندادم خبر از آن احوال دیدم آزاد مرد و قصابی از بد هر کسی زبان بسته راه جستم باستان او بکله دریش گریستم
---	---

انتهای روزگار  
کلید از بار آن خفته  
ساز روزی مرا سپید  
کرد و بیک ایام  
آه که خوان نهاد و خود آورد  
خدمت خوب و نود آورد  
بر چه با بخت بود بخت  
بنا از آرزوی جهان  
من در هر کوزه خود  
میزبان چون زود  
و این سخن در این  
چشم او در این  
از این سخن در این  
از این سخن در این  
از این سخن در این

مردم درین گفتنی عیار بود  
جان بی دارم ازین  
علا که تا کنون  
علا که تا کنون  
علا که تا کنون  
علا که تا کنون  
علا که تا کنون  
علا که تا کنون

کلمه ای خواجده این غلامی هست  
 و شازوی مردمانی سنگ  
 نعلمان دست پروردم  
 تا دودند از خزان خاص  
 زان کرانمایه نقدای بود  
 مرد کاکه بند زانوش من  
 آفت من خود ز نام دارم  
 دادیم لغتی در باره  
 داده تونه زان نهادم  
 زان نهادم که انجمن کنجی  
 چون تو بر کنج کسج افزودی  
 حاجتی به نیست بسیار  
 چون قوی دل ستم بیاری او  
 باز کفتم بدو حکایت خویش  
 که به معنی بدین طرف ماندم

پخته تر پیشم آی خامی هست  
 این محتر چه وزن در دود  
 بگرشده اشارتی کردم  
 آوریدند نقدای خلاص  
 پیش از آن دادمش که کفتم  
 در خیانت شد از نوادش من  
 در رسیدم سخن گذاری تو  
 جای ترست چون کنج چاره  
 نارجوح آیدت ز داده  
 بنودی جز ادبی رنجی  
 در نه این را که داده بردار  
 کفتم اگر زدوستداری او  
 قصه شاهی و ولایت خویش  
 دست بر باد شاهی افشانم

کلمه ای خواجده این غلامی هست  
 و شازوی مردمانی سنگ  
 نعلمان دست پروردم  
 تا دودند از خزان خاص  
 زان کرانمایه نقدای بود  
 مرد کاکه بند زانوش من  
 آفت من خود ز نام دارم  
 دادیم لغتی در باره  
 داده تونه زان نهادم  
 زان نهادم که انجمن کنجی  
 چون تو بر کنج کسج افزودی  
 حاجتی به نیست بسیار  
 چون قوی دل ستم بیاری او  
 باز کفتم بدو حکایت خویش  
 که به معنی بدین طرف ماندم

کلمه ای خواجده این غلامی هست  
 و شازوی مردمانی سنگ  
 نعلمان دست پروردم  
 تا دودند از خزان خاص  
 زان کرانمایه نقدای بود  
 مرد کاکه بند زانوش من  
 آفت من خود ز نام دارم  
 دادیم لغتی در باره  
 داده تونه زان نهادم  
 زان نهادم که انجمن کنجی  
 چون تو بر کنج کسج افزودی  
 حاجتی به نیست بسیار  
 چون قوی دل ستم بیاری او  
 باز کفتم بدو حکایت خویش  
 که به معنی بدین طرف ماندم

چون در آن منزل از آن شاهی  
 چون بری برود و تقاضای  
 کفتم بدو حکایت خویش  
 که به معنی بدین طرف ماندم

ز آن سبب است که خان نیکو  
دیده در سکارمانده زینجه  
و دیگر در خود را با جگر  
از زانو زانو زانو

<p>از چه معنی چنین سپید است نماید مگر که این سبب است نشستم در آن سبب حالی سبدم مرغ نشد هوا بگرفت بر کشیدم بچرخ چنبر باز من بچاره در رسن باری رسم سخت بود کردن رسن از کردم نمیشد دور خروج بچشم شد در رسن باره رشته جان نشد جز آن رسم که ز بردیشش قناد کلاه رسم را که رسید بر بند کردم افغان بسی و سوده نخوشی تن را بر آسمان دیدم من معلق جو آسمان مانده</p>	<p>تاه بدانی که هر که خاموش انچه پرسیده شد ز نیکوت چون دی دیدم از خلل خالی چون تنم در سبب نوا بگرفت بطلسی که بود چنبر ساز ان رسن کش بکیمیا ساری شمع وارم رسن ز کردن چون اسیری ز بخت بدو من شدم بر غری ز کردن کر چه بود آن رسن طناب تنم بود میسلی بر آوریده بجا چون رسید آن سبب میل بلند کار سازم شد و مرا بگذاشت زیر و بالا بود در جهان دیدم آسمان بر سرم فسون خوانده</p>
--	---

بسیج سووم ز زانو زانو  
چون آمد بین زانو زانو  
منی ایستاده است چون کوی  
کجا از نوید در اندوخی  
از نیت کج بود سارای

بیل کفنی در او نادر غای  
پیرو ببال جو با خنای  
چون ایستاد بر شال پای  
هر دم ایستاد بر شال پای  
هر دم ایستاد بر شال پای

کفنی در او نادر غای  
پیرو ببال جو با خنای  
چون ایستاد بر شال پای  
هر دم ایستاد بر شال پای  
هر دم ایستاد بر شال پای

بگذارم که بدین نظر بگذرد  
 که در این زمان ما را از این  
 در این وقت که اینها را از این  
 سماعی بیند که ما از این  
 در این وقت که اینها را از این  
 در این وقت که اینها را از این

در این وقت که اینها را از این  
 در این وقت که اینها را از این  
 در این وقت که اینها را از این  
 در این وقت که اینها را از این  
 در این وقت که اینها را از این  
 در این وقت که اینها را از این

کافتم زین مخم زبر بهت  
 کرد با حسن بدین سرودی  
 کین چنین خرد که پنجه من  
 بهلاکم بدین سبب سپرد  
 زین خطر که بدین تو آم دست  
 مرغ و هر وحشی که بود مید  
 بال برهسم زود ستا گرفت  
 وان قوی بال را گرفت پای  
 خاک را باوج برد چو باد  
 من سفر سازو اوس سازم  
 بر سر بار و از گشت سپهر  
 اندک اندک نشاط بستی کرد  
 اندر زمین بود نیزه بالاشی  
 خطه کرده از کلاب و حیر  
 پایش از دست خود را کردم

در کنم صبر جای پر خطر است  
 بیوفایی زنا جوا نثری  
 چه عرض بودش از شک کین  
 که اسباب من ز راه شد  
 به که در پای مرغ بچم دست  
 چون که هنگام بانک مرغ مید  
 دل آن مرغ نیز تاب گرفت  
 دست بردم با عباد خدا  
 مرغ پاک کرد دو بال کشاد  
 ز آدل صبح تا بنیم زور  
 چون بگری رسید تا بش مهر  
 مرغ با سایه هم نشستی کرد  
 تا بدان جای که چنان چایی  
 بر زمین سبز بزرنگ میر  
 سن بان مرغ صد دعاهم

در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان

در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان  
 در میان در میان در میان





دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف جهان  
بیا بنزدک اسرای دوزخ  
کفت بر غنای بای دوزخ  
غالب دوزخ بای دوزخ  
دفع زودی ببالا

چون عروسان نشست بر تخت  
چون نشست او قیامتی بر تخت  
برقه از رخ فکند سوز زبا  
لشکر زنگ روم از پیش پیش  
رزمه روم داد بر زنگ زنگ  
همه سروی ز خاک او از نور  
بجهان آتشی در افکند  
کفت با محرمی که بر سر داشت  
سینا بد که شخصی اینجا هست  
هر که پیش آید پیش من آن  
چون پری میسر بد از چرخ راست  
دستگیر از دست من بگرفت  
بافزونان چنین فرمود  
کار ز دستند آن سخن بودم  
و ادم تا بجلوه گاه عروس

آمد آن بانوی به سما یون  
عالم آسود یکسر از چو پارت  
بس که یکل چون نشست بجای  
شاهی آمد برون ز طارم و شها  
روی مویش همه چو صبح دو  
تنک چشمی ز تنک چشمی دور  
بود لحنی چو گل سر افکنده  
چون زمان گذشت سر برداشت  
که ز نامحرمان خاک پرست  
خیز بر کرد کرد این پر کار  
آن پری زاده در زمان برخواست  
چون مراد پد ما ندان او شکفت  
کفت بر خیر تار و دم چو دود  
من بدان گفته پیش نقرودم  
پر گفتم چو زاغ با طاووس

دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف جهان  
بیا بنزدک اسرای دوزخ  
کفت بر غنای بای دوزخ  
غالب دوزخ بای دوزخ  
دفع زودی ببالا  
چون کنم در روی سلیمان  
کفت با پادشاه سلیمان  
بافزونان خوانده این کلام  
همه جانان نشسته در مجلس  
کلیک با سینه نشسته در مجلس  
تا شوی اگر از زینبانی من  
بهره بایی از مهر بانی من  
فخشن خاک سوزند که سلیمان  
باید گفت سلیمان سلیمان

فخشن خاک سوزند که سلیمان  
باید گفت سلیمان سلیمان  
چون سلیمان سلیمان  
خادمی

وان کسب نزدیکی  
باز رفتی بجز از آن بازی  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از آن بازی  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از آن بازی  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از آن بازی

خادمی دست من گرفت چون نشستم بر آن سر بر بلند با من آن بت ز خوشن بیا پس بفرمود کاو در ند به پیش خوان نهادند خازنان هشت خوان ز سیروزه کار از آن هر چه اندیشه زو کمان آورد چون فراغت رسیدمان از مطرب آمد روانه شد ساقی هر سفته دری در می سفت رقص میدان کشاد و دایره شمع را ساختند در بر جا چون ز پا کوفتن بر آسود شد باد و ستاده ساقی کم من به نیروی عشق و خدر ساقی	بر سر یم نشاند و آمد باز ماه دیدم گرفتش بچکت کرد بسیار مهربا بنها خوان و خوردی ز شرح و آن خورد نینها همه عبیر شربت دیده راند و نصیب جان ز تو مطبخی رفت و در میان آمد از غذای گرم و شربت سرد شد طرب را بهسانه و با هر ترانه ترانه میکفت بر در آمد بسای کوب شکست ایستادند همچو شمع بسای دست بزوی بیاده بنهوند بر گرفت از میان و قایم شمر کردم آنها که رطلیان خراب
--	---

عشق می مانم بپوش  
چون با این از جان آبادی  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام

بمنده و از آن بازی  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام  
تفکرت و کسب کلام

بدرستی که خور از شیب  
دوم از آن بازی  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از آن بازی  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از آن بازی  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از آن بازی

گفت بر آن دست کی بر آید  
 زین سخن با آن دلیلی  
 که در آن روز به حال زید  
 سخن کرد هر بیانی سخن  
 این سخن گفت چون از این آید

<p>           چون که بر کسب بوسه ببارم دود            گرم گشتم چنانکه گردد دست            خوم اندر جگر کوشش آمد            گفت ایستم بوسه قلن باش            هر چه زین بگذرد رو اینود            تا بود در نوسا کنی بر جای            چون بد استجار کس که سوا            آن کنیزان که هر یکی با هیست            آنچه در چشم خوبرویان            حکم کن که خود گشش کم خانی            تا بر لائیت که منبند            کندت دلبری و دلداری            آتش را ز جوشش نیشاند            کرد در شب عروسش تو آ            بر شبت زین یکی که بر شتم         </p>	<p>           من یکی جستم او هزارم داد            دستم از کار رفت کار رفت            ماه را با تک چون بگوشش آمد            بیش از این رنگ آسان تر است            دوست آن به که بیوفای بود            زلف کش تا ز کپس بود بوی            که طبیعت خان بگردانی            شب عشاق را سحرگاه است            آرزو را درو نظر یاری            در حکم تو از گشش حالی            شبستان خاص پیوند            هم عروس است و هم پستاری            آبی از بهر سحر جوی ماند            دهمت بر مراد خود شاه            کرد که با بدت در گشتم         </p>
---	--

کزین بوسه دست کی بر آید  
 زین سخن با آن دلیلی  
 که در آن روز به حال زید  
 سخن کرد هر بیانی سخن  
 این سخن گفت چون از این آید

گفت بر آن دست کی بر آید  
 زین سخن با آن دلیلی  
 که در آن روز به حال زید  
 سخن کرد هر بیانی سخن  
 این سخن گفت چون از این آید

عشق از چشمه سینه سلطانی  
شده و از آتش با جهان  
در میان خود از عاشقان  
در میان خود از عاشقان

گر کبر سر رخ بود از زرد در کلاه و قبا چو گل ستم بود یکی ستاره بر کرد شکر ایزد گزارم عالی همه رفقت کس مانند بجا بر لب مرغزار چشمه سرد با گل سرخ و با کلاله تر سخت بیدار و خوابه خفته صدق شد سپهر خالی نشستم چو سبزه بر لب آب این در افشان و آن چو مروارید این سمن گشت و آن نشانی آب گل سرخ و جوی آسمان بار گشت لعبت باز تخت پوشش ز کوه آوردند	غسل کا هم بادانی کرد خویش تن چون باب کل شستم آمدم از خزانه خانه برون در خزیدم بگوشه خالی وان عروسان لعبتان من بدان سبزه مانده سر زبانه دم شمار می درم خفتم از وقت صبح تا کشتا آهوی شب چو کشت آفتاب سر بر آوردم از جاری خواب آمد آن ابرو باد چون شب باد سیرفت و ابروی افشاند چونکه سدم مرغزار عشق بوی لعبتان آمدند عشرت ساز تختی از کتبی ز راند و دود
--	--

تخت از نور کبر  
باز فرمود تا احسن  
کام از کوه غایبان  
بهر کوه نشاندند  
بهر کوه نشاندند

خوان غنای  
داورد درین  
ساختن  
می این  
از آوردن  
کوه کشت  
کوه کشت  
کوه کشت

هر یک از کوه کشت  
کوه کشت  
کوه کشت  
کوه کشت  
کوه کشت

سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید

تا شدند از برش پرتلا  
تا به از دل درو قفاوه بگرید  
در کشیدم چو عاشقان برش  
شب شب زینهار خوار  
کار می کرد بوسه در می  
تا بود محشم بنیاد بود  
ادفتد عاقبت بدو  
کامم از سر که شت خار از نا  
من و دیوانگان زنجیر  
یا چو زنجیر بان نیاشفتم  
سخن با باغری ز نسیم  
اینکس اینک سر اینک  
کل سخندید تا به انگریست  
خاکی و آب و دست شویست  
آب در ده که آب داده است

گردشوی بغمزه با یاران  
خلونی اسپهان بیار می  
دست بردم چو زلف در گری  
گفت مان وقت بیقراری  
که قناعت کنی بشکر و قند  
بقناعت کسی که شاد بود  
و آنکه با آرزو کند خویش  
گفتش چاره کن ز بهر خدا  
ست زنجیر زلف چون قوت  
در بزنجیر کن ترا کفتم  
شب با خراسید صبح دیدم  
گر کشی جانم از تو نیست در  
این همه سر کشیدن از دل  
جوی آب تو آب جویست من  
گشته راه آب با ده دست

سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید

سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید

دانشگاه چون شب آید باز  
می خورم باستان صبح طلوع  
دل سرخه سر بر آید چون  
دل سرخه سر بر آید چون

ماه را دیر تر بدست آری هر غم از قرنفل آن در آست کردم آپستکی و دستار روزه لبم چور و زمانجی کر بر سر تابه صید میگردم راضتم تازه شد بپوشش در جگر دید جوشش آتش کاید و انشم نشان باز دل همه چیز معتدل خواهم کر بود کماشکی چنان یاری داشتم کام دل زیاده بود با پیری دست بند میگردم رنگ زردار شب شکست بود دور گشت آن نشاط و زینت فارغ از بهدی و هم سخنی	ماهی از حوضه نشست آری کل هر مرغ از بی سبزه است چون کران دیدش در آن دل نه با دم به بوسه پوشگر از سر باده عشوه میخوردم باز تب کرده را در آید تاب چون دگر باره ترک دلگش کرد از آن لعنتان کجی را باری الحی چنانکه دل خواهد خو مثل انکس که باشد یاری رفتم آتش چنانکه حاده بود تا که روز قند میخوردم روز چون کرد جامه کار شو آن همه رنگ های دیده بود من نشسته بر سر و سبغه
--	--

من نشسته بر سر و سبغه  
روزه لبم چور و زمانجی کر  
باز تب کرده را در آید تاب  
دانشگاه چون شب آید باز  
می خورم باستان صبح طلوع  
دل سرخه سر بر آید چون  
دل سرخه سر بر آید چون  
دانشگاه چون شب آید باز  
می خورم باستان صبح طلوع  
دل سرخه سر بر آید چون  
دل سرخه سر بر آید چون

کمانه پس با کمانه روی  
آب بادی که آید زین  
ماه زان پس بدین  
بهر آن که بر آن  
کمانه پس با کمانه روی  
آب بادی که آید زین  
ماه زان پس بدین  
بهر آن که بر آن





در از زود و سبب در از زودستی  
باز از سببش که باز میماند  
بیا جبران کند که باز میماند  
باز از سببش که باز میماند

<p>کونی آنکه که لب بدوز محوز حق دل پواند شد چو دید پر نقل در آتش نه سادی باز اقبال با بده چون پو شتم اند من نیستم چو تو هستی گر تو هستی بری من آدمیم آب دندان خریدم تا چند باری سخت بختیار کند چاره کن که هم رسیدم کار خود کن که من بکار توام وار مان وار مان که کار اقا خواب خر گوش دادیم چند کرکی و رو بهی کند آغاز چون پلنگی بریم اندازد کار زوی خود از تو بردارم</p>	<p>می نماند به تشنه آب شکر چون در آمد رخت بجلوه کرد خلوت نوشش را چو کردی ساز باش چون چو ماه چون شتم دست چون دادمت که در دست از زمین تو من هم از زمینم لب دندان خریدم تا چند بختم از یاری تو کار کند تایک امشب بکام دل کونی انده محوز که یار توام کار این صعبتر که بار اقا داد گرچه آهوسه یعنی امی لبند ترسم این سپر که رو به باز شیر گیرانه سوی من تازد ارزو داشت با تو بگذارم</p>
--	--

محل از خجین جان  
باز از سببش که باز میماند  
باز از سببش که باز میماند  
باز از سببش که باز میماند

از من این کار در وجود آید  
باز از سببش که باز میماند  
باز از سببش که باز میماند  
باز از سببش که باز میماند

تا از زود کام خویش برداری  
دانش کن از دست بگذاری  
از زود کام خویش برداری  
دانش کن از دست بگذاری



زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش

تا بد استخار رسید گزینستی چونکه دید او سینه کاری گفت یک لحظه دیده را در بند من بشیر منی بهمانه او چون کشایم من آنچه داری چون که لحظه مهلتش دارم	دادم آن بند بستر راستی ناشکبسی و بیقراری من تا کشایم در خزینه قند دیده در بستم از خزینه او در برم کبر و دیده را بکشا گفت بکشای دیده کشاوار
--	---



زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش

زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش

داست مای پوشت ای پوشت  
داست مای پوشت ای پوشت  
داست مای پوشت ای پوشت

از جوان بود که چون  
در سایه بود جوان  
بسیاری بر پاهای  
بوی بار بار میزدند  
که ز سینه دراز میزدند  
که ز او در میزدند  
عفت ز ناله میزدند  
چون با نوری میزدند  
باز میزدند



در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
چون کعبه ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که

از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که

در نشانیان بزرگ  
تا بوی خوشی را  
خوبی را در و نساد بنان  
چون شب آرزویشان  
بیده عاشقان  
شهرستان  
تا بخت لعل  
چانت







کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بجز  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورد پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان کرد آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد  
کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بجز  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورد پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان کرد آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد

من تو تن درست سرتا پا  
دست و پائی از تن درستی  
چون شناسی علاج حساسیت  
این حکایت بد و بگوئی تمام  
لوح محفوظ را بگوید راز  
بتوان چاره ساز بنماید  
سلامت امیدوار شود  
روز کی چپند منتظر می بود  
باز کفت آنچه بود در سبوش  
از که از پیش خالق علام  
وان دواد در جهان عزیز آمد  
هر دور را راستی بسا گفت  
سخ آن طفل بر تواند خوانست  
گفت جبرئیل باز نمود  
کز خلف خانه میشد آبادان

کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بجز  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورد پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان کرد آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد

کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بجز  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورد پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان کرد آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد  
کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بجز  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورد پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان کرد آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد

کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بجز  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورد پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان کرد آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد



در چون برزنی که از نازاد  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید  
چون ز خوان او فدا شد  
خواه بگذارد بخواه نغز  
کجا جان نشاید  
باز از نازاد کجا جان نشاید  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید

که تنها بود بال کست	هسج بر طبع ره زند بچو
کاسیچ کس را بنود ما را است	گفت پیغیر خدای پست
بهر دارم ز ماه تا ماهی	طاک و مال و خزین دتاهی
هر که آید به نزد من سلام	با چنین لغت منی فراخ و تا
تا چه آرد و مرا از تهتد راه	سوی دستش کنم نهفته
پای بکشاها در زمین برت	طفل چون قصه را شنید برت
کرد رای تو عالم آرا بیم	گفت با بار و از شد بایم
آفت از دست بر دور کج پنا	راست گفتن چو در حرم خدا
تیر بر صید رست اندازیم	بر که مایز راستی ساریم
کز چه معنی شدت مهر فرورد	باز گوای ز مهر بان فرو
در تو از دور سیکم نظری	من گرفتم که میخرم حکری
خو چرا کرده به بد مبری	تو بدین خوبی و پری چبری
بهر از راستی ندید جواب	سرو نازیده پیش چو ز آب
هست یک خصلت از موهه ما	گفت در سل ناستر و ما
چون بزادن رسید زاد ببرد	کز زمان هر که دل ببرد سپرد

چون ز خوان او فدا شد  
خواه بگذارد بخواه نغز  
کجا جان نشاید  
باز از نازاد کجا جان نشاید  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید

باز از نازاد کجا جان نشاید  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید

باز از نازاد کجا جان نشاید  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید

باز از نازاد کجا جان نشاید  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید

باز از نازاد کجا جان نشاید  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید

از غش در مه راز کتاب کس که تعقیب کنی  
 رقص دیوان در آورده ای کجانی یافت از صبورانی  
 کف و فتن ای کجا کجانی یافت از صبورانی  
 کجانی یافت از صبورانی کجانی یافت از صبورانی

کاسیا از تورش نیا رنگ  
 بجوی با جوی در اردر  
 سخته لعل سخته باشد در  
 خام سر سبز و چرخه سست  
 خامشان سخته سخته شان خام  
 هم بدو هم سجود فرو بند  
 برو بادش بهر کار است  
 شب که می یافت ماه روی بود  
 جز خود آراستن ندیدم بس  
 که زمان تا زمان نمودی پیش  
 لجا تو بکدم زدن نیارم  
 کرد هر کار و هیچ در رفت  
 تیر چشمه نشانه رفت  
 می پرید آن گروه سسکی  
 او صبور می روز کار است

شکلی با پیراه سسین پن  
 زن که زد دید چون ترا زوی زن  
 نار که زنار و انه کرد در پر  
 زن چون انکور طفل بی گنهیست  
 مادگان در کرد کرو مانند  
 زن چون در کشاده رو بند  
 بر زن ایمن مشو که او کا هست  
 عصمت زن جمال شوی بود  
 از پرستندگان چون در کس  
 از تو دیدم بشرط خدمت خویش  
 لاجرم گر چه از تویی کام  
 شاه ازین چیت قصه می شکفت  
 شوخ چشم از سر بهانه رفت  
 همچنان زیر بار دلتسکی  
 کرد با لشکی برابر آب

خو اندر این فسون ایام  
 گفت که کابین کرد کام  
 زین نوزود در ام  
 کوه در ام کرده را در  
 تیر زین کلاک است  
 تیر زین کلاک است  
 ریاضاتی که در کام  
 تو ستاز این جیت آمد  
 شاه را این فربج است آمد  
 شوخ و رعنا خدیج است آمد  
 بدم از جایی درم سانی  
 او خود از اصل کس نیستی واه  
 مستطقی زدی بهر کاری  
 شاه

راستی را با این غصه جان نیندیشد  
زین ناله ای را بگوید و نماند  
زین ناله ای را بگوید و نماند  
زین ناله ای را بگوید و نماند

<p>شاه با او تکلفی در ساخت وقت بازی در وقت گفتگوش ناز با او نمود با این خفت رجعت آورد در شک زان خفتن گرچه از راه رشک در شاه از ره و رسم ستمی نگذشت در حکمان آمدش این چه گفت ساکنی پیش کرد صبر نمود تا شبی خلوت آن سهاون فر گفت کی خسرو فرشته نهاد چون شدی راست گوی را گرچه هر روز گمان کشایم تو که روز ترا زوال ساد صبح وارم جو داری لعل گیرم از من نخورده کسی سیر</p>	<p>با تکلف گرفته می باخت وقت هشتت بدین گستاخ بجگر اینجا و گوهر آنجا سفت در ناسفته را بدر سفت گر و غیرت نشست بر رخ ماه یکسر موسی از آنچه بودت نکشت اصل طوفان تنور پیر ز سنت صبر در عاشقی ندارد سود فرصتی یافت باشه از هر چه داور مملکت بدین و بداد با من از راه کسبی گفتد اولش صبح باشد آخر شام شب تو چه شب وصال می داد از چه کشتی چه جام سرگوشی بسچو انداختیم در دم شیره</p>
--	--

بجگر اینجا و گوهر آنجا سفت  
در ناسفته را بدر سفت  
گر و غیرت نشست بر رخ ماه  
یکسر موسی از آنچه بودت نکشت  
اصل طوفان تنور پیر ز سنت  
صبر در عاشقی ندارد سود  
فرصتی یافت باشه از هر چه  
داور مملکت بدین و بداد  
با من از راه کسبی گفتد  
اولش صبح باشد آخر شام  
شب تو چه شب وصال می داد  
از چه کشتی چه جام سرگوشی  
بسچو انداختیم در دم شیره

صبر در عاشقی ندارد سود  
فرصتی یافت باشه از هر چه  
داور مملکت بدین و بداد  
با من از راه کسبی گفتد  
اولش صبح باشد آخر شام  
شب تو چه شب وصال می داد  
از چه کشتی چه جام سرگوشی  
بسچو انداختیم در دم شیره

بهر دو غم زوری فرود  
دانش تا خورده این آید  
دانش تا خورده این آید  
دانش تا خورده این آید

نور و ان نقش از منزل

بهر جزیره

بوی کوه در زوری غورد  
کوهستان از بیخای زمین غورد

پیره زن در میان دودان  
دود دود فک از میان

کی زبرد العوزم ای پیر یاد

گفت در آن میان زمین شنبلیله

راه دادش بسوس بوی

چیز بشکفت کت بلبل است

بی کس کرده شکر افغانی

رطبی در میان شیر افکن  
کرد شیرین و چربی بچش

آتش از تو بود در دل من  
چون شدی شمع وار با من

لا فایده چو از گل شد شاد

چند از این استان طبع نواز

چون چنان دید ترک تو خوی

بسیک بی بی خورشید

طوطی دید در شکر خوان

ماه را در آب کبر افکند  
بود شیرین و چربی بچش

از او بگفت آنکه شادمان است

زودن طوطی زلفش از زلفش  
نور شمع از زلفش در بی بخت

کسی به از زودی غنچه

بسیک بی بی خورشید

زنگه خندان خوان

کجا شکی گفت نخت تمام

بوی کوه در زوری غورد

کوهستان از بیخای زمین غورد



باز منم آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی

بود میلش به پاک پیوندی  
بشر بر پهنر کار خوانندش  
در ده خالی از شیب و فراز  
فته با عقل دست ~~شکست~~  
حون در اسماه ماه تمام  
باد ناله ر بود بر سع ماه  
ماه از ابر سیاه برون  
تیر بکمره دوخت بر جان  
اچنان ~~شکست~~ ~~شکست~~  
شسته روی در ~~شکست~~  
رسته خواب ~~شکست~~  
برگ آن گل پر از شکر باشد  
فته در خواب او نهفته بود

با چنان خوبی و هنرنمندی  
مردمان بر نظر نشانندش  
میخامسید روزی از  
بر بر حسن حشوق ترک بازی  
پیکری و در لقا فام  
فارغ از شکر میکند شفت  
فته را باد ر بمنون آمد  
بشرگان دیدست پایش  
صورتی دیدگر شدمت  
ضمیمه کلی ~~شکست~~ ~~شکست~~  
خوشش به کار ~~شکست~~  
لب چو برک کله تر باشد  
چشم خون ز کسی که خفته بود  
حکایت ~~شکست~~ ~~شکست~~  
خال ~~شکست~~ ~~شکست~~

نماند بر زنده بود  
شکر آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی  
باز منم آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی  
باز منم آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی  
باز منم آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی  
باز منم آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی

رفت از آنجا که نهفته است  
باز منم آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی  
باز منم آن خرم از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از آن آوازی

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی

تا چنان دارد شش روز نگاه چون بسی سجده کرد بر سر خاک بود یک هسم سفردان را پیش نکته گیری بگاه نکته شکفت بشر با او چونیک بد گفتی کین چسبید آنچنان شاید بشر گوینده راز خاموش گفت نام تو چیست تا دادم پاسخش داد و گفت نام من گفت بشری تو نیک آدمیان هر چه در آسمان در زمینیت همه دادم بجز خورشید تمام یک تنم بهیست از دو آورده کوه دریا و دشت و پیشرو اصل هر یک شناخت	کز بد وقت زانبا شد راه باز گشت از حرم خانه پاک نیک خواهی بطبع بد خواهش بر حدیثی هر نکته گرفت ز و بهر نکته بر آشفق کس زبان بر کراف نکشاید داده بد و از وی فراموشی پس از انت بنام خود خوانم بشر شد تا تو خود چه نام منی من یلیحا امام عالمیان و آنچه در عقل را می آود و انکهی دارم از حلال و حرام یک فن کرده از دو آورده هر چه هستند زیر رخ کرد کین وجود از چه یافت
--	---

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی

در غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این  
 این غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این  
 در غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این

تیر باید که بر نشانه بود	گفت از این بگذر این چمانه بود
به چنین نکته عقده متفقت	ایر تیره رخان محفست
در فرا جش رطوبتی خام است	ایر کو شیر کون و ز قام است
باز سبک که به الفضولی است	جست با وی ز باد نمایی
خیره چون کا و خرنایه است	گفت بر کوی باد جنبان است
بسیح بی حکم او نیاید است	گفت بشر اینهم از قضای خدا
چند کوهی سرد و پیره زنان	گفت در دست حکمت از اجنان
که جنبان بدش بنما ز زمین	اصل باد از هوا بود بقین
از ذکر ما چرا بود شکوه	دیدم کوه بلند گفت این کوه
که یکی پست و دیگری بلند	گفت بشر از دیدیت این پسته
نقش تا چند در قلم را ندی	گفت بازم ز جت افکنده می
کوه را سبیل در مخال دارد	ایر چون سبیل هر لنگر آرد
دور تر باشد از گذر که سبیل	دانشی تغیش بر اوج دارد
گفت با حکم کرد کارکش	بشر با نکی بروز دار پیش
در همه علم از تو بیشترم	من ز کار و بار بحسیم

این غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این  
 این غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این  
 در غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این

در غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این  
 این غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این  
 در غلط خواندن انگار از این بر غلط خواندن انگار از این







چون بر آید و در خواب از خواب بیدار شود  
از آن سر خداوند این سخن زاده شد  
در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید

گر چه هر چه اندازان منط کفتم	هر دو اندیشه غلط کفتم
تو بدان غرقه و من ستم	که تو شکر نداد من ستم
تو که دام بهر ستمی خواند	چون بهایم بدام در مانی
نیکی و بد بد و کتمان بود	نیک من نیک بود جان بود
این سخن گفت و از میان رفت	رحمت او باز جست از چپ
رفت در برداشت یک سکه	دق مصری عاقره قبش
چونکه مهر از نور باز کشاد	کیسه از آن میان برون افتاد
ز مصری درو هزار در دست	زان کههن سکهها که بودت
مهر تپه ساد مهر از او برداشت	همچنان سیر مهر خود بیک داشت
گفت شرط آن بود که جا برد	باز رو زینت و عمارت او
جمله در بندم و نکند دم	بکسی کا هل او ست بسیار
باز پرسم سرای او بجان	برسانم بدانکه اهل است
چون زمن ماند استغانت او	نکنم عذر با امانت او
گر من اینها کنم که او کرد است	هم از آنها خورم که او خورد است
ره روشن گرفت راه نوشت	سوی شهر آمد از حوالی نوشت

در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید

در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید

در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید  
در فلان درجه بیاید و بیاید



فصل در وصف غیبی  
در دو جا و دو جا  
در دو جا و دو جا  
در دو جا و دو جا

<p>که جوانمردی ترا دیدم تا کنم دعوی پرستاری مال دارم بسی جمال این است مهر خشک از عقیق زبره است فتنه و چشم و سحر خالص دید دیده بودش خندان جهان علقه در گوشش با حلقه کوش بوی خوشش کرد و جان او سرس از تاب شرم نافته تا بدیوانگی کان بنرسد من پری دیده ام چو دیر باشد که با من این سوز بر قعت رار بود عهد خشک من ترا دیدم ز دستم رفت جانم ز مهر رانی تو</p>	<p>من کجی ترا پسندیدم تو بمن گزاردتی داری گفته شد قصه حسب حال است انگهی برقع از کمر برداشت لشرون خوبی و جمالش دید آن پری چهره بود کامل نفره زد چنانکه رفت از پیش چون پیرانش از پیش پوشش زفته چو پوشش گفت اگر شیفتم ز عشق پر بود دید دیده افتاده و آنچه بینی نه مهر امروزی است که فلان رو در فلان ره من ترا دیدم ز دستم سوختم در غم نهانی تو</p>
--	---

در دو جا و دو جا  
در دو جا و دو جا  
در دو جا و دو جا  
در دو جا و دو جا

نصیحتی بر پری  
از چه بودی  
دور کردی  
از چه بودی  
دور کردی  
از چه بودی  
دور کردی

جان برتری  
باز از این  
باز از این  
باز از این  
باز از این  
باز از این  
باز از این





از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود

پاسبان از روز و نایب گنج  
کرد کار حصار خویش بنام  
رفت چون گنج در حصار است  
نام او بانوی حصار شد  
دوخته کام کام کار از را  
پس در بانوی مذید کجواب  
دوخته کام کام کار از را  
چاره بود چاک اندیشه  
طبعها را بهم گرفته قیاس  
راز روحانی آورده است  
چون شود آب گرم و آش سرد  
و انجمن را چه سید با انجم  
آدمی را بدین قرار آید  
آن بصورت زن و بچه بود  
دل ز مردم برید یکباره

نیز چون در حصار باشد گنج  
وان عروس حصار از بنام  
چون بدان محکم حصار است  
سیم تن چون در استوار می شد  
راه بر بسته راه دار از را  
او در آن در چو بانوی سخلا  
راه بر بسته راه دار از را  
در همه کار آن نهر همیشه  
انجم چرخ را مزاج شناس  
بر طبیعی تمام یافته دست  
که ز هر خشک تر چه شاید  
حرد ما ز چه میکند مردم  
هر چه فرینک را بکار آید  
هم آورده بود زیر نورد  
چون شکنجه شود در آن باره

از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود

از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود  
از آنکه از این کارها که در راه آن حصار بود



و اینست که هر که راه را می‌خواهد  
باز کند از راهی که بسته است  
باید که در راه او بگذرد  
و اینست که هر که راه را می‌خواهد  
باز کند از راهی که بسته است  
باید که در راه او بگذرد

باید که در راه او بگذرد  
و اینست که هر که راه را می‌خواهد  
باز کند از راهی که بسته است  
باید که در راه او بگذرد  
و اینست که هر که راه را می‌خواهد  
باز کند از راهی که بسته است  
باید که در راه او بگذرد

با چنین قلع که جای نیست  
پای در نه سخن مگر از دور  
بنیت نامر در درین روزگار  
نه یکی جان هزار می باید  
چار شرطش نگاه باید  
سبک نامی شد از تو نیکوئی  
کرد و این راه را طلسم کشای  
چون کشاید طلسم مارا بند  
تا ز در حقیقت من شود ز نام  
ره سوی شهر زریا آرد  
پرسم از وی حدیثهای  
خواهم در اینجا که شرطه  
کامی کفتم تمام دانند کرد  
خون بی شرط او بگردن  
گیمهای سعادت او داند

کز جهان هر که راه را می‌خواست  
که چه پروانه بر نظاره لوز  
بر چنین قلع مردی باید بار  
هر که را این نکاری باید  
همیش سوی راه باید داشت  
شرط اول درین زمانه شوی  
دو بین شرط آنکه از سرای  
سیو مین شرط آنکه از پیوند  
در این در نشان دهد که گام  
چار بین شرط اگر کجا آرد  
تا من آیم بهار گاه بدر  
کز جابم دید چنانکه سر  
شوی من باشم آن گرامی  
و آن کزین شرط بگذرد  
هر که این شرط را نگوید داند

و اینست که هر که راه را می‌خواهد  
باز کند از راهی که بسته است  
باید که در راه او بگذرد  
و اینست که هر که راه را می‌خواهد  
باز کند از راهی که بسته است  
باید که در راه او بگذرد



تا خست یافت از خرد و منقذ  
و دید بستی و بستن و بستن  
و دید بستی و بستن و بستن  
و دید بستی و بستن و بستن

تازیان بزرگ تا بدیش	در تصرف مباحش خرد اندیش
ست سبکیر و سخت میاندار	ساز بر پرده جهان میساز
جگرم از دلم کباب تر است	دل از خاطر مخراب تر است
نطع با تیغ دید و نبر با طشت	آب در دیده و از آن نظاره
وز چنین خاطری چه ابریم	بچنین دل چگونه با ستم
در نفس بر کشید آبی سرد	این سخن گفت و لحنی از ده
با کس اندیشید که داشت نیکت	وین هوس را چنانکه بود
نه شبش بود شب نه روزش	روز و شب بود با دل میروز
تا در شهر بر گرفت کام	هر سحر که با رزدی تمام
گورد و فریاد قصه شیرین	دید آن پیکر نو این را
حبت سر رشته نکشید	آن گره را الصبده هزار
وز سر رشته کس ند آرد	رشته دید صد هزارش
نکشاد آن گره ز رشته خویش	گرچه بسیار تاخت از خویش
روی در حبت و جوی کانیها	سر از آن کار بر کار نهاد
که از دیند سخت کرد دست	چاره سازی ز هر طرف

کرد از آن نفس  
چون از آن نفس  
ز آن برسی روی  
و آن غلغله  
چون از آن نفس  
ز آن برسی روی  
و آن غلغله  
چون از آن نفس  
ز آن برسی روی  
و آن غلغله

که با تو پیش سگال کار  
روزی که بندون  
آن شد آن جا  
فکر از سبکهای  
چون از آن نفس  
ز آن برسی روی  
و آن غلغله

در سر آن در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند

هر چه با ایشان آورید  
کاروان سختی باستانی  
کرد ترتیب هر طلسمی  
خواست از تیرهستان باری  
وین نظم ز جور کردن است  
جامه چون دید کرد خون آلود  
بانگ تشیع در جهان داشت  
بلکه خون خواره صد نیرنگ  
یا سرخوشتن کم در سر  
یتیم برداشت خمیر و روغن  
گامه آن شیر دل چون خوا  
کو بر آن کار زود پادشاه  
درع پولاد گشت بر تن او  
خواست از شاه شهر دست  
پی تدبیر کار خویش گرفت

زالت راه آن گریه و تنگ  
سببی با خست روحانی  
انچنان که قیاس او برخواست  
اول از شهر آن طلب کاری  
جامه سرخ کرد کان گشت  
چون بدر یا خون در آمد زود  
دار زوی خود از میان برداشت  
گفت ریخ از برای خود نیرم  
یار نرسد ما کشایم این جز  
چون بدین شغل جامه ز خون زد  
هر که زمین شغل یافت آگاه  
همست کارگر بران دست  
همست خلق درای روشن او  
و آنکی بر طریق معذوری  
پس ره آن حصار پیش گرفت

و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند

و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند در صدد رفتن از آن راه گزیند



سنگی که در کشت کوهان  
سنگی که در کشت کوهان  
سنگی که در کشت کوهان  
سنگی که در کشت کوهان

مجلس آراشته برسم کینا	بسته بر کیش سخت خویش میان
انجمن ساخت نامداران را	راست کویان در راست
چونکه صف بر کشیده شد	کرد منمان سدی با کوش
خواند شترزاده را بجهانی	بر سرش کرد کوه پراختانی
خوان زرین کشیده شد	تنک شد بار که زبرک فراخ
از بی آرزو که بر خوان بود	آن نه خوان بلکه آرزو دان
از خورشیدها که بود از چوین	هر کس آن خورد کار زود گشت
چون خورشید خورده شد باطل	شد طبیعت ز پرورش تازه
شاه فرمود تا بجایش خاص	بر همگها ز نندرز خلاص
خود درون رفت و بجای	بیهمازای بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی	تا چه بازی کری گت را بی روی
بازی آسور لعبستان طراز	از پس پرده کشت لعبت یاز
از اینا که شش دوه لوله	بر کشاد و ستازی بسپرد
کین بجهان مارسان شتاب	چون رسانیده شد بآز
شاه فرستاده پیش جهان بود	و آنچه آورده بدید و بنمود

و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان

و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان

و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان

از حسن دهم از سواد جواب  
از خوبی روی تو شد زین باب  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت

عقد خود را زیکه کر بر بست	بانو آن نه ساد بر کف دست
شب چراغی هم از قند آن	تا در آن یافت هم طویله آن
وین و آن هر یکی بر پیشونم	هر دو در رشته کشیدیم
بلکه خود شید را شیا داد	چون پرستنده در یاد
آن دو هم عقد ازیم <sup>چند</sup>	چونکه بجز نظر در آن <sup>نفت</sup>
بیچ فوقی بند برونی و آب	جز دوی در خمیاب <sup>نفت</sup>
کان دوم را سیم نیاید	مهره از زق از غلامان <sup>خواست</sup>
داد تا آنکه او پدید	برسد در نه ساد مهره خود
مهر بلب نه ساد خوش <sup>خندید</sup>	مهر یا نش پومره با در دید
مهره در دست کرد در <sup>کوش</sup>	ستد آن مهره در از سرش
بس که بر بخت خویش کردم <sup>نفت</sup>	با پدر گفت خیر و کار ساز
که این چنین باری اختیار <sup>نفت</sup>	بخت من بین چو نیار <sup>نفت</sup>
میت کس در دیار کشر او	همسری یافته ام که همسراو
دانش ما زیر دانش او است	ما که دانا شدیم و دانا دوست
پایری گفت کی فرشته <sup>نفت</sup>	پدر از لطف این حکایت <sup>نفت</sup>

از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت

از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت

از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت  
از عجب زین عجب شایسته گفت





شاه را شد ز عالم کون سواد سپهر  
 جاسه فیروزه کون ز قزوین  
 شاه را شد ز عالم کون سواد سپهر  
 جاسه فیروزه کون ز قزوین



زلف را چون نقیان است  
 زلف را چون نقیان است  
 زلف را چون نقیان است  
 زلف را چون نقیان است

گفت در بر کمال  
 گفت در بر کمال  
 گفت در بر کمال  
 گفت در بر کمال

یوسف مصریان  
 یوسف مصریان  
 یوسف مصریان  
 یوسف مصریان



بسیار است که در وقت شب در خواب با کسی که در خواب است  
و در وقت صبح در خواب با کسی که در خواب است  
و در وقت روز در خواب با کسی که در خواب است

باز گفتا مگر که من مستم او که در زبیری مرا یار همچنان میشدند با تک و تاب گرچه پس روز پیش رو کم نکردند هر دو زان پروا چون پرافشاند مرغ صبحکی و دیده مردم خیال پرست شد ز ما نان شریک ناپیدا مستی و ماندگی در ما خوش اشک چون شمع نیم روز چون ز کرمی آفتاب برش دیده بکشار بر قطاره راز باغ گل حبت گل بیباغ نید غار بر خار کرد منزل خویش گرچه طاقت نبود در پایش	بنظر صورتی در گریستم راه دانست و تیز پیوستم پس روا هسته پیش رو پیش رو باز مانده را میخوا تا بداند که مرغ داد او را شد مانع شب از خیال از فریب خیال با روی پرست ماند ما نان ز کرمی شیدا مانده دست بود بر جا خفت تا وقت نیم روز ماند کرم ترکشت ز آتش خویش کرد بر کرد خویش کرد کما جز دلی با هزار دماغ نید مار در غار از دمانی پیش هم بر فستن پذیره شدیش
--	---

او در آن وقت که در خواب است  
و در وقت صبح در خواب است  
و در وقت روز در خواب است  
و در وقت شب در خواب است  
و در وقت صبح در خواب است  
و در وقت روز در خواب است  
و در وقت شب در خواب است  
و در وقت صبح در خواب است  
و در وقت روز در خواب است  
و در وقت شب در خواب است

بسیار است که در وقت شب در خواب با کسی که در خواب است







زخمه و پیکر از درویشی و درویشی از زخمه و پیکر  
زخمه و پیکر از درویشی و درویشی از زخمه و پیکر  
زخمه و پیکر از درویشی و درویشی از زخمه و پیکر

وزخ خواب جایگاه حسبت	سوزد از آن آب غمشین بر
کز شب آشفته میشود رانم	گفت به کز شب بر آسم
این هوا خشک و رانه نهها	من خود اندر حراج سودا
خاطر م را خیال بازی گشت	چون نباشد خیالهای
تانه بسیم خیال شب بازی	چشم امشب رزاه دمسار
باز سحبت عافیت کامی	پس ز هر منزلی دهر بر لب
دید نفی در پوشیده در	تا به بیغوله در سید فرار
ناشده کس مگر کساید در	چاره سازی هزار بار در
چون رسن بایش او فاده	شب در آن چاه خانه کو
مخ گفتی باشیا نه سید	تا با بیا بان خانه رسید
بر زمین سینه نهاده گشت	بی خطر شد در آن حجاب نعت
کرد بالین خواب که راساز	چون در آمد ز خوابی شین
نقش می بست بر حجر سیاه	دیده بگشاد بر حوالی پناه
چون سمن در سواد سید	بگذرم وارد دید نور سفید
دید تا اصل روشنی زجا	کرد آن روشنی از چو

سوزد از آن آب غمشین بر  
گفت به کز شب بر آسم  
من خود اندر حراج سودا  
چون نباشد خیالهای  
چشم امشب رزاه دمسار  
پس ز هر منزلی دهر بر لب  
تا به بیغوله در سید فرار  
چاره سازی هزار بار در  
شب در آن چاه خانه کو  
تا با بیا بان خانه رسید  
بی خطر شد در آن حجاب نعت  
چون در آمد ز خوابی شین  
دیده بگشاد بر حوالی پناه  
بگذرم وارد دید نور سفید  
کرد آن روشنی از چو

صحن پایلوه کرده در کار  
شهره ای که در کار  
عقد غناب در کار  
ناله باقوت زرد در کار  
کرده باقوت زرد در کار  
ناله باقوت زرد در کار









فشت ما مان بر آن درخت کهن  
بهر کس از زمین دوال گشت  
زین باغ تا به باغستان  
ز آن زمان تا ز قاف کز آن زمان

تا بیایم صبر با شستن بجای هر که پرسد ترا بگردان کوش بمدارای هیچ کس مغرب که من آیم زمین در کسی خواه چون میان من تو از هر چه باغ باغ تو خانه خانه اشب از چشم به بر آسان پیر چون داد یک یک پیش زرد بان پایه دوالین بود گفت بر شود دال سانی کن در زمین در کش آن در در اشب از نار کن کرسازی گر چه جلوی با شبانه رسید گر چه اشب ششی کل کبر است پیر گفت این رفت سوی ای	بج ازین جای که فرود میاید در جواش سمن کوی نموش از رعایات هر کس شکیب و آنکهی ده مراد پیش راه صحتی تازه شد چه شیر و چه اشیان من کشاید شد همه شبهای دیگر آسان با داد با نپند نیز سو کندش کز پی آن طینه بالین بود یکی اشب دوال ما پی کن تا نکرد کسی دوالک باز با داد آن یکسج کن بازی ز عصر الش بروز با دیده باز چندان بدست بگیر است تا بسازد ز بهر همه ما جاک
---	---

عز و از آن زمان  
ز آن وقت تا زمان  
شاه منگ شاه کافور  
ز آن وقت که در سج  
و بعد از آن که با ج

تا که از دور تا فشت  
ز آن زمان تا به باغستان  
بغده سلطان در آمدند ز راه  
هر یک فصلت تمام کرده نگاه  
چون در دست خورشید  
بهر آن که در دست خورشید

دینار آن را از آن  
از آن زمان تا به باغستان  
بغده سلطان در آمدند ز راه  
هر یک فصلت تمام کرده نگاه  
چون در دست خورشید  
بهر آن که در دست خورشید



بسیار گوی و بی شکر  
از کجاست برین روزگار  
در میان اینها که در باغ  
چون نغمه خدیجه

ماه چهره با آن باه و چهره  
مهر با آن باه و چهره  
از دوری که با آن باه و چهره  
در آنجا که با آن باه و چهره

چون در آنجا که با آن باه و چهره  
از دوری که با آن باه و چهره  
در آنجا که با آن باه و چهره  
چون در آنجا که با آن باه و چهره

ناز زمین رفت سوی صنبل	دینی تنک لایبهای فراخ
بلبل آسا برود در آورد	از درختش جو کل فرود آورد
میهمان خود که جای کسرتوش	بر چنین رقص نای خودش
شد بنیبال آن میانی حیت	کان در آن کار خود میانی حیت
از جوانی که در کسرتوش	نامد از نپند پیر خود یادش
چون جوان پوشش در نهاد آورد	پند پیران کجا سیاد آورد
عشق چون بر کف شرم از در	رفت با آن بی بهر حال ز ماه
ماه چون دید روی با آن را	سجده برداشتی تحت شاکه از
با خودش بر ساط خاطر شاکه	این شکر ریختن کلابشاکه
کرد با او بخورد به هم خوانی	کین چنین است شرط حرام
از سردستی و اخلاص	داد هر دم نواله خاصش
چون فراخت رسید شان از	جام یا قوت گشت قوتش
لعین یافت چون شکسته بار	ناز نینی چو صد هزار نیکار
نرم و ناز که از قبای حریر	چرب و شیرین تر شکر شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود	در میان کلاب و قند بود

باز آنکه بی تو کلام  
در آنجا که با آن باه و چهره  
از دوری که با آن باه و چهره  
در آنجا که با آن باه و چهره

دانه خجالت از زبان او  
باده غلظت از زبان او  
آن خجالت از زبان او  
دانه خجالت از زبان او  
باده غلظت از زبان او  
آن خجالت از زبان او

بوسه میداد و این مسکنت  
و می بدندان من بر لب است  
قالیم بوسی در سخندان هم  
جنگ و دندان چسبیدند  
این زمان زخمت چو است  
رخ همان رخ نظر مند از راه  
کاورد سیلی از صیدستان  
که در آن گوی شش باشد  
تا کنم با تو آنچه میباید  
پس چنانم که دیده زخمت  
استلها می آتشین میکرد  
دید ماهی بارش داشته  
کا و چشمی شده بکا و می  
میشد از زیرش آب معنی کبر  
بازنی طفلش او قناده زراف

بر سر و رویش آشکار زخمت  
کافی چنگ من او قناده است  
چنگ در من زدی دو دندان  
جنگ و دندان نگر چو چنگ  
آنچنان زخمت که بود خست  
لب همان لب شدت  
باده از دست ساقی و ستان  
خانه در کوچه کبیر بسزد  
اینچنین و آنچنان بسی شاید  
کر سازم چنانچه در زخمت  
هر دم آشوبی اینچنین میکرد  
چونکه ما مان بنواشته  
سیم ساقی شده کر از سیم  
زیر آن از دمای سیم چون  
نفره زد چو تیغ ربه

دانه خجالت از زبان او  
باده غلظت از زبان او  
آن خجالت از زبان او  
دانه خجالت از زبان او  
باده غلظت از زبان او  
آن خجالت از زبان او

بوسه میداد و این مسکنت  
و می بدندان من بر لب است  
قالیم بوسی در سخندان هم  
جنگ و دندان چسبیدند  
این زمان زخمت چو است  
رخ همان رخ نظر مند از راه  
کاورد سیلی از صیدستان  
که در آن گوی شش باشد  
تا کنم با تو آنچه میباید  
پس چنانم که دیده زخمت  
استلها می آتشین میکرد  
دید ماهی بارش داشته  
کا و چشمی شده بکا و می  
میشد از زیرش آب معنی کبر  
بازنی طفلش او قناده زراف

بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت

جو بهای چو آب در دیده  
و آنچه او خورده بود باقی ماند  
بود حاشا جنبش راحتها  
و آنچه ریجان راج بود هم  
باز نمانان بکار خود در ماند  
پای آن نی که رها گذار شود  
گفت با خویشین عجب کار است  
دوش دیدم شکفته تبتان  
کل نمودن باد خار چه بود  
و آگهی نه که هر چه ما داریم  
دانی از پرده را بر اندازند  
این رقمهای روحی و صنی  
پوستی بر کشیده بر سر خون  
گرز که با بر کشند آن پوست  
پس مبصر که مار مهره خرید

بار کیهای آب کند دیده  
و آنچه از خورده زیر ساقی ماند  
بلکه بالایش چرا صفتها  
ریزشش مستراح بود هم  
بر خود استغفر اللهم بخوان  
روی آن نی که پایدار شود  
این چه پیوند این چه پرکار است  
دیدم امروز مهنتتانی  
حاصل باغ روزگار بود  
در نقاب مه اژدها داریم  
کابلهمان عشق با چه می بازند  
زنکی رشت شد که می بینی  
راح بیرون دستراح درون  
کلخنی را کسی ندارد دست  
مهره پنداشت ماه در صله

تا با بال او رفت زود بخت  
شست خود را و رفت زود بخت  
بچه کرد و زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت

بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت

بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت  
بسیار در وقت زود بخت

از زرق با هم در هوا افتد که برود  
از زرق راست کرد و برود برود

دینک از زرق پر و دراز افون  
دینک از زرق در کار افون

کل از زرق تکران خوب کند  
قص را اقص افقاب کند

دیده بر همه بریند و بارش  
تشنه بود آب زندگانی دید

دست خود را سبک بستن  
دید خود را در آن سلامتگاه

از زرق آنست که آسمان  
تشنه از زرق او دنیا بخت

دیده در دست در زمان بیکاد  
کجا و کشت و دیو برده بود ز راه

باغ در کشاد کرد شتاب  
دید باران خوشین خاستن

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

سوی مصد آمد از دیار آ  
همه یک از زرق کواری از زرق درین

همه را از آواز پر تا فرجام  
با وی از دوستان که خورند

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

نفت با دوستان خوشین تمام  
دیده کار زرق ز بهر او کردند

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

از زرق آنست که آسمان  
از زرق آنست که آسمان

لا حیرت بر کلی که از زرق است  
قصه چون گفت که زنی که چو بچه  
در کنارش نشیند و آفتاب چو  
نشین



مهر و ماه و روز و شب  
در سعادتی که در این عالم  
چون دویم بود از انوار  
صنعتی که در این عالم  
آید از این کتب که در این عالم



آید از این کتب که در این عالم  
چون دویم بود از انوار  
صنعتی که در این عالم  
آید از این کتب که در این عالم

چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم

این زبان که در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم  
چون در این عالم





کرده مراد از آن کس که از آن بوی خوش  
 در آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش

نامدش گشتن چراغ در  
 لوهرش را ز تاج سرب  
 آب نادر کرد در حبت را  
 مردی دیده راهی بجای  
 بند آگایی ز خیره و شرش  
 به کشتش بند که خود رویه  
 مرده را ز آن چنان بپسید  
 کلاه داشت دور از آن کز  
 گانچنان چار پاننده کسی  
 او توانگر بدان در کرد  
 چون بیایانسیان بیایان کرد  
 کله را میچاند دشت بدشت  
 کردی استجاد و هفته ز کله  
 کله بر جانب در میسرازد  
 پنجه آنجا کشیده بود خویش

در چراغ دو چشمه در دشت  
 ز سس را به تیغ کلان کرد  
 چشم کشنده چو کرده بود بنا  
 جامه درخت و گوشتش  
 خیر چون بسته بود شرش  
 بر سرخون و خاک میغلطید  
 حال خود کز چشم خود دیدی  
 بود کردی ز بهترین بزرگ  
 چار پایان خوب نیر بسی  
 خانه هفت هشت با او خوش  
 کرد صحرا نشین کوه نور  
 لذت برای علف صحرانگشت  
 هر کجا دیدی آنجور گویند  
 پیش چون خالی از علف میماند  
 از قضا در آن دور در دشت

در آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش

در آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش  
 از آن بوی خوش بماند پس بوی خوش

بسیار خجسته بود و پیوسته در آنجا می نشست  
و بسیار خجسته بود و پیوسته در آنجا می نشست  
و بسیار خجسته بود و پیوسته در آنجا می نشست

پیش آن زخم خورده ز فک او	نازنین را ز سر بر وزن شنان
ای چنین خاکسار و خون آلود	گفت و یک چسب کس توانی بزم
و این چنین زینهار بر تو که خود	این ستم بر جوانی تو که کرد
که پری زاده و در ملک	نیر گفت ای در شسته افکلی
قصه من در از منی دارد	کار من طرفه با زنی دارد
شسته را جهد کن که دریابی	مردم از تشنگی دی بی آبی
کر یکی قطره هست جان مردم	آب کرنیت رو که من مردم
دادش آبی بلطف آب حیات	ساقی بوشش لب بگوید نجات
خورد بر سر در آنکه شاید خورد	تشنه گرم دل ز شربت سرد
باتن آمد دل رسیده او	زنده شد جان بر عطشیده او
در هم افکند بر د نام خدا	دیده اش را که گشته دیده
شفله در پنبه مانده بود بهنوز	کز خواشیده بد سپیدی
که بر آن کجاست شاید از خاش	آن قدر دید زور در پیش
وز سر مردمی گرفتش دست	پنجه در چشم او نهاد دست
قایم شست بر در دست	کرد جهدی تمام تا بر خاست

گفت مادری که با او بود  
گفت مادری که با او بود  
گفت مادری که با او بود

سوی تو ای نگاه آید  
سوی تو ای نگاه آید  
سوی تو ای نگاه آید

گفت آن که زین با او است  
گفت آن که زین با او است  
گفت آن که زین با او است

درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر  
درد دیده با هم در بر

که بالا سر چشم او سفینه  
شد ز بی دیده کی نظر بسته  
باز با سیت کرد بر کی چینه  
سودن انجا و تاب از دست  
یافتی دیده روکشنای باز  
به شود آن باب برک وخت  
گفت از آن آب حور که حالی با  
گرسیمش کشاده کرد مغز  
رو زنی در میان هر دو در  
دیده رفته را در آرد نوز  
صرحیان را دهد ز صرح بجا  
دل به تدبیران علاج سپرد  
تا کند برک بینواتی راست  
راه برداشت رفت سوی  
نوشش واروی خستگان از

قصه چشم کندش گفتند  
کرد چون دیدگان جگر خشت  
گفت کر شاخ آن درخت بلند  
کو قرن برک و آب از دست  
کر حسنین مرهمی گرفت ساز  
رخنه دیده کر چه باشد سخت  
پس نشان داد آن درخت کجا  
بست رسته کهن درختی نغز  
شاخش از بیخ بر کشیده دو  
برک یک شاخ از او چو خط  
برک شاخ دگر چو آجیات  
چون ز کرد آن کشید زهر  
لا بهما کرد از پدر در خواست  
کرد چون دید لایه کردن سخت  
باز کرد از درخت شستی برک

دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر  
دیده با هم در بر

چون در میان هر دو در  
دیده رفته را در آرد نوز  
صرحیان را دهد ز صرح بجا  
دل به تدبیران علاج سپرد  
تا کند برک بینواتی راست  
راه برداشت رفت سوی  
نوشش واروی خستگان از

چون در میان هر دو در  
دیده رفته را در آرد نوز  
صرحیان را دهد ز صرح بجا  
دل به تدبیران علاج سپرد  
تا کند برک بینواتی راست  
راه برداشت رفت سوی  
نوشش واروی خستگان از

داستان عشق خفا که در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان  
روایت می‌شود و در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان

نغمه‌ها در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان  
روایت می‌شود و در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان

زبان کلام بر او در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان  
روایت می‌شود و در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان

لفظ شیرین او شنیده‌ی دل در او بسته بود آن دل‌بند از جمله دور کردی آفت‌گر کرد صحرائی و بسیارانی خیر چون شد کجایه در کساح بار جستند حال دیده او خیر از ایشا حدیث تنه‌ی قصه گوهر و خریدن آب انگیز از دیده گوهرش کند این که بر سفت آن که بر برداشته کردگان و استان شنید خیر بتولای خود عزیزش کرد کاستخا شنند بادی علی چون شنیدند کان <sup>شیرین</sup> فرخ از نام کشت نامی تر	لطف دستش بدور رسیده هم در بسته دل زهی پیوند داستی پاس جمله خورد زگر چون از ویافت آن تن اسما قصه جست و جوی کشت فراخ کرک بود آن کس تر رسیده او هر چه بودش ز خیر تر گرفت کاستش شنکیش کرد و کباب بد کردوش او رساند کردند و آب ناده شده استن جدا روی بر خاک زد و پراوردید حاکم و خان زمان و پیش کرد رسند آن شکوفه را خلی چه بلا دید از آن زمان تر شد برایشان زجان کرامی تر
--	---

از زبان غنچه‌ها بر زبان  
روایت می‌شود و در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان  
روایت می‌شود و در کتب کهن







خوردن و گفتن بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن آرد  
 است از آن و لوله که بود آرد  
 داد تا شاه زاده که آرد  
 کرد و کرد که بود آرد  
 نمود آن که بود آرد

آن خلل را علاج با خود  
 گزره این خار را تو انم رفت  
 و اورم با تو شرط خویش  
 که طمع هست بنده را دور  
 از برای خدای خواه هم کرد  
 کند اسباب این عرض دور  
 شاه دادش دست بستاند  
 شاه پرسید گفت کی سره کرد  
 کاخترم داد از سعادت بر  
 گفت کی خیمه سازه کمال  
 عاقبت خیر باد چون نامت  
 تا بجلوت سرای دختر برد  
 سروی از باد صرغ کشید  
 شب نیا سوده روز ناخفته  
 داشت با خود گره بر او زده

خیر که مردم این خبر شنید  
 کس فرستاد پادشاه را گفت  
 بسم ریخ او بفضل خدای  
 لیک شرط آن بود بدستوری  
 این دورا که رای خواه هم کرد  
 تا خدایم بوقت فیروزی  
 چونکه پیغام او رسید بشاه  
 نیر شد خدمتی بواجب کرد  
 چیت نام تو گفت نام خیر  
 شاه نامش خسته دید بفا  
 در چنین شغل نیک مچانت  
 وانکه اورا بجزی سپرد  
 پس گری دید خیر چون خور  
 کاوش می خویش آشفته  
 اندکی برک از آن خسته درخت

خوردن و گفتن بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن آرد  
 است از آن و لوله که بود آرد  
 داد تا شاه زاده که آرد  
 کرد و کرد که بود آرد  
 نمود آن که بود آرد  
 خردن و گفتن بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن آرد  
 است از آن و لوله که بود آرد  
 داد تا شاه زاده که آرد  
 کرد و کرد که بود آرد  
 نمود آن که بود آرد  
 خردن و گفتن بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن آرد  
 است از آن و لوله که بود آرد  
 داد تا شاه زاده که آرد  
 کرد و کرد که بود آرد  
 نمود آن که بود آرد

خوردن و گفتن بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن آرد  
 است از آن و لوله که بود آرد  
 داد تا شاه زاده که آرد  
 کرد و کرد که بود آرد  
 نمود آن که بود آرد  
 خردن و گفتن بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن آرد  
 است از آن و لوله که بود آرد  
 داد تا شاه زاده که آرد  
 کرد و کرد که بود آرد  
 نمود آن که بود آرد

جایک و سر و قد زیبا را  
غالی خط جوان سست  
رضای عورتش می آید  
خبر داد که در دست  
عشیر از آن بس که  
نقش خوبی و خوشی  
شاه را جسته و زینجا بود

چون به نسکام تیغ بارگیای با سری کوبتاج شده خورد تا چو عهدت بود تیغ در دست صد سر از تیغ تیسر یافت آنکه او شد مرا علاج پدید کار او را تبرک نتوان گفت به که تادل ز عهد یکشایم شاه را نیز ز رای آن برضا خیر آزاده را بر خصت شاه کوهر یافته شمر دندش شاه گفت ای بزرگوار جهان خلعت خاص داد از خویش بجز این چند زینت دگرش کله بستند کرد شهر و سری دختر آمد بطاق کوشه بام	شرط خویش آورد خیر بجای شرط خود را درست باید کرد یکه تاج هم نباشد دست که یکی سر نشد تاج بلند دروی این سبب بسته است که جهانم جز او نباشد در چنین عهد برده برون که کند عهد خویش را باز بستند و یافتند ز راه در زمان نزد شاه برود رخ چه داری ز بخت خویش از یکی ملک بقیت پیش گمزد حمایت کورش شهریان ساختند شهر دید اما در احوال تمام
---	---

شاه را جسته و زینجا بود  
نقش خوبی و خوشی  
عشیر از آن بس که  
جایک و سر و قد زیبا را  
غالی خط جوان سست  
رضای عورتش می آید  
خبر داد که در دست  
عشیر از آن بس که  
نقش خوبی و خوشی  
شاه را جسته و زینجا بود  
نقش خوبی و خوشی  
عشیر از آن بس که  
جایک و سر و قد زیبا را  
غالی خط جوان سست  
رضای عورتش می آید  
خبر داد که در دست  
عشیر از آن بس که  
نقش خوبی و خوشی  
شاه را جسته و زینجا بود

نایب  
کله بستند کرد شهر و سری  
دختر آمد بطاق کوشه بام  
بجز این چند زینت دگرش  
خلعت خاص داد از خویش  
شاه گفت ای بزرگوار جهان  
کوهر یافته شمر دندش  
خیر آزاده را بر خصت شاه  
به که تادل ز عهد یکشایم  
کار او را تبرک نتوان گفت  
آنکه او شد مرا علاج پدید  
صد سر از تیغ تیسر یافت  
تا چو عهدت بود تیغ در دست  
با سری کوبتاج شده خورد  
چون به نسکام تیغ بارگیای







چون که از آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود

چند صلوه که خود نبودش نام میوهای لطیف طبع فریب بگذر از نار نقلستان بود چون با ندازه آن خوردش خردیم در هم آینه خسته اند هر کسی سرگذشتی از خود و امد افسانه تا بسیمبری دلفریبی که چون سخن گفتی بر کشاد از حقیق چشمه نوش	برخی از بسته برخی از با دم از روی انکور از صفایان که همه خانه نارستان بود بجی آهنگ پرورش کردیم من و چون من فسانه کوی یکی از طاق دیگری از خفت شده در شیر و شیر در شکر مرغ و ماهی از آن سخن گفتی عاشقانه بر آوردید محوش
---	---

داستان در بیان خواج و باغ

گفت شیرین زبان جوان عسی کاه و آتش آموزی اگر از علم از کفایت نترس داشت باغی بشکل باغ ارم خاکش از بوی خوشش پر	کز نظری شکر ستانی بود یوسف وقت مجلس افزون پارسانه پیش برتر از هر چیز باغبان کرد باغ او جوهر میوهای چو میوهای بهشت
---	---

از آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود

چون که از آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود

باغبان نغمه بر آواز خوش  
ایمان باغ از هر چه بود  
نار از آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود  
میان آنجا که می بود

چون بیباغ غمگین بر آید ز غم  
بماند کمان بر آید ز غم  
کمان از باغ باغ نهد  
بماند کمان بر آید ز غم  
چون بیباغ غمگین بر آید ز غم  
بماند کمان بر آید ز غم  
کمان از باغ باغ نهد  
بماند کمان بر آید ز غم

جان پوزان درون بجان  
میوه دل برده بر جاندارم  
جام حاضر نبود جارم  
نه کلیدی که بر کشایدور  
سرور رقص بود و کل در خواب  
در همه باغ هیچ راه نهد  
رکن دیوار خویش را بشکافت  
صوفیانه بر آورد یابی  
دیدن باغ را بهمانه نهد  
باغ چو نشت باغبان حسرت  
که در آن بوستان ندید  
بر در باغ داشتند وثاق  
چشم نامحرمی نیامد راه  
یاقتندش کثیر کان کستاخ  
وز و پنداشتند و بستندش

باغ پر شور از آن خوش  
رقص در بر درختی افتاده  
خواجگ کاوازه عاشقانه  
نه شکیبی که بر کرایه سر  
در بسی گوشت کس نداد چو آب  
کرد بر کوب باغ خود کردید  
بر در خوش تن چو بار نیافت  
شد درون تا کند تماشا شبی  
کوشش ز غم ترانه نهد  
شورش باغ منگردد از  
زان کلی چند بوستان لغو  
دو کس سینه ترک سپین ساق  
تا بر آن حور بیکران چو ماه  
چون درون رفت خواجگ را  
زخم برداشتند و خستندش

چون در آید ز غم  
بماند کمان بر آید ز غم  
کمان از باغ باغ نهد  
بماند کمان بر آید ز غم  
چون بیباغ غمگین بر آید ز غم  
بماند کمان بر آید ز غم  
کمان از باغ باغ نهد  
بماند کمان بر آید ز غم

صاحب باغ چون شمشاد شد  
بر در اول بهر آن شد  
چون که این کوه را  
بماند کمان بر آید ز غم  
چون بیباغ غمگین بر آید ز غم  
بماند کمان بر آید ز غم  
کمان از باغ باغ نهد  
بماند کمان بر آید ز غم



کلیه اشیا را در این دنیا بجا آورده و در آخرت با حق تعالی مقابله کند

دست و پایش ز بند بگشاید	بوسه بر دست پامی آورد
عذر مانخواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعد از می که خصم با او شود	رخسده با غش استوار شود
خاز بردند و رخسده را بستند	از شیخون ره زنان بستند
بگشتند پیش خواجه بنام	باز گفتند قصه های دراز
که درین باغ چون شکفته	که از خواجه باد بر خوردا
میها نسبت دلستان تارا	ماه رویان مهسبلان را
هر زانی خوب که در سهراب	دیده را از جمال او بهر است
همه جمع آمد درین خشنود	شمع بی دود نقش بی آغوشند
عذر آن را که با تو بد کردیم	خاک آب خورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرم	تا براری زهر که خوابی کرم
روی درکش بکنش پنهان	شاد می کنی در آن گل افشان
هر سخی را که نل درو بتد	مهر روی تهری و سپیدی
آوردش بکنج خان تو	تا نه بد سر استان تو
خواجه را چون سخن بگوش	شهوۀ خنده خودش

کلیه اشیا را در این دنیا بجا آورده و در آخرت با حق تعالی مقابله کند

کلیه اشیا را در این دنیا بجا آورده و در آخرت با حق تعالی مقابله کند

کلیه اشیا را در این دنیا بجا آورده و در آخرت با حق تعالی مقابله کند

بازی دیدار کی تو از آن در میان  
بازم کمان در دهان تو نهان  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده

حوض کوثر بود نوشته غلام  
ماه میان ستم ندیده در آن  
سوسن و زگر و سوسن  
حوض دیدند ماه تا ماهی  
واب چون آفتاب یافتن  
کره از بسند فوطه مارکن  
ورا لطافت چو در آب  
می نهفتند سیم را بسواد  
ماه تا ماهی اوستاده  
هر کجا ماهیست بر خیزد  
کرده با ماهیان درم ریزد  
بر سمن ریشخند میگردند  
نار و نارنج را گرد برودند  
مار میکت و زلف می افشانند  
کوه میکت می بریزد زین

حوض ساخته ز سنک خاک  
میشد آبی چو آب دیده روان  
کرد آن آب ناروشن  
آمدند آن بستان خرکاهی  
گرمی آفتاب تافته شان  
سومی حوض آمدند مارکن  
صدره گفتند بی نقاب  
میزدند ابراسیم مراد  
ماه و ماهی روانه هر دو  
ماه در آب چو درم ریزد  
ماه ایشان در آن دلاوری  
ساعتی دست بند میکردند  
ساعتی بر سبدر افسردند  
این یک از آبسار تیرا  
وان بدین مینمود ساق و پین

بازی دیدار کی تو از آن در میان  
بازم کمان در دهان تو نهان  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده

بازی دیدار کی تو از آن در میان  
بازم کمان در دهان تو نهان  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده

بازی دیدار کی تو از آن در میان  
بازم کمان در دهان تو نهان  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده  
کوهی از کوهها بر سر تو ایستاده

کلمه گفتن زود بکنند و بر او این است  
کلمه گفتن زود بکنند و بر او این است  
کلمه گفتن زود بکنند و بر او این است

<p>نار در آب و آب در نارش          هر که دیده برابرش مرده          عشق همشیار و عقل گشت          فتنه تر ز آنکه میندوان          او در آن جمع بود چون          کافری بین زهی سلمان          کاتش برق بودشان دیدم          آهوا ز آب یوز بنمودند          کرده زیر قصب کلدار          حاجبانه ز کار رسیدند          میل تو بر که ام یک افتاد          در میان داشتند آورد          کفتی آهونیز بستند          آوریدند بانوار خنک          که بر دزدان دوخته جان بود</p>	<p>او فاده چو سرد بر بارش          بغری بی هزار دل پرده          چون بدستان زنی کشاد          خواجه فرستند جهان از دور          کرچه بودند هر یکی ماهی          زاپه از راه رفته نهبانی          بعد یکساعت آن دو آهوشم          آهوانیک ز خوش او بودند          آمدند از ره شکر باری          خواجه را در حجاب کم دیدند          که همه لعبتان چو نژاد          خواجه نقشش که دل پسند آورد          دین نکته هنوز بستند          آن پری زاده را ز بوی          بطریق کس کمان نبرد</p>
--	--

این پری بود نام او  
 دل در او بستند و نام او  
 خون در او دیدند و نام او  
 این پری بود نام او  
 دل در او بستند و نام او  
 خون در او دیدند و نام او  
 این پری بود نام او  
 دل در او بستند و نام او  
 خون در او دیدند و نام او

داده که نشاط را نیزی  
 که در آنجا نماند و در آنجا نماند  
 که در آنجا نماند و در آنجا نماند  
 که در آنجا نماند و در آنجا نماند

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

حمر از آب حیات بردارد  
زیر چنگ خود کشد زو  
خشت خشت از نهال شکست  
کار و نیکیان بر بندگی آمد  
این ازین سو شدن ابدان  
دور گشتند از آن چهار گاه  
رفت بر گوشه و غم می خورد  
بر در ابرو کرده چون خواران  
چنگ را بر کنار خویش نهاد  
عاشقان از ناله شنیدند  
باد بر خستگان عشق درود  
بدرستی شکستی دارد  
عاشقم عاشقم با یک بند  
صبر نماید بر هیچ عاشقت  
توبه در عاشقی کند کار است

خواست تا نوش حشمت بخارد  
چون در آمد شب تابش کجور  
چایکه است بود شختی گفت  
غرم ویرینه بد فرود آمد  
این بیهوشی و آن ز سوسنی است  
تانه بیندشان که بر سر راه  
خواجده گوشه گرفت از آن غم  
شد کزینک شب بایگان  
رهنجی امی که شسته پیش نهاد  
ناله و چنگ او پسید کرد  
گفت کز چنگ من بخال رود  
عاشق آن شد که خستگی دارد  
عشق پوشیده چند دریم  
مستی و عاشقی در او است  
کریم بر جان عاشقان خوار است

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

آمدند آن بستان و فاکرند سر و تشنه بجوی آب سیدم جای خالی و آنچه چنان باری خواج را در عروق هفتادم و آنچه گفتن نشایدش با کس خواست تلدر بلبل سفت کند کرید و حشی از سر شاخی جست بر بگوشن بر زمین و برد و جستند دل رسیده زجا دور گشتند تا رسیده بگا نوش لب رفت پیش تو فلین چنگ مزه و چنگ در میخت سر دین بر کشیدند بلبلند بلبل آمد نشست بر سر شاخ باغبان باغ را مطرا کرد	ان صتم را به دور ما کردند افتابی با بامتاب رسید که گسند صبر در چنان کاری خون بجوش آمده ز جستن کام با تو گفتم نعود و بالندوب طاق را بار و او حجت کند دیدم موشی بکج رسوخی صدمه در دو نازنین افتاد تاب در دل افتاده تک در پاک کار چخته بر بین که چون ظلم چنگ را بر گرفتیم شبان کار خوان آمد و چهار شکفت خنده کل کشاده حقه قند روز بازار همیشه کشید فراخ شاهی آمد در و تماشاکرد
---	---

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

گفت بکنده عارشان بکسار و کشت در گشت از نامی بدان بود در  
رفتاری بیرون بیاری گفت بکنده عارشان بکسار و کشت در گشت از نامی بدان بود در  
رفتاری بیرون بیاری گفت بکنده عارشان بکسار و کشت در گشت از نامی بدان بود در

زیر آن تخت پادشاهی تخت	بفراخت نشت کاهی سخت
دلنازا به پیش گرفت	چون کل اندک نار خویش گرفت
زاد سروی بدان هم آمانی	چون سمن بر بساط اسامی
در کنارش کشید شادی	سرو با کل قران نهادی
خواجه رومه درآمد بکنار	دست در کار و پای رفته
مهره خواجه خانگی شده	هم بساطش کرد پذیرفته
چون بر آن قلعه شد که بستان	آتش را آب نیش اند
موشش در شکی مکز تک لبند	دیده بد آخته کرد چی چید
گر چون مرغ بر زمین پرواز	از کد و مار سن بر مده باز
بر زمین آمد آنچنان چسبلی	هر کد و فی در شکال کل غلظی
بانک آن طبل رفت سمن کل	طبل و آنکه چه طبل چسبلی
باز بانک اندر او فناد بهوز	اها ازاده شد ز تجمه یوز
خواجه نداشت کامه بکنک	شخصه بالوسر محاسب بانک
گفت کجا داشت راه پیش گرفت	باز دبتال کار خویش گرفت
و آن صدم رفت با هزاره برین	پیش آن همه مان برده شد

سیب نارنگی خورد و در آن کشت  
دست آورد و در آن کشت  
تا غلط شد چنان کشت  
ماند پوزان از آن نوز  
شکستند در آن کشت  
ای که کشته به پیش کج بازی  
ظرف چهر زان است انداز  
نور از روی در دست  
نور از روی در دست  
نور از روی در دست  
نور از روی در دست

کلمه کلمه بود در آن کشت  
کلمه کلمه بود در آن کشت  
کلمه کلمه بود در آن کشت  
کلمه کلمه بود در آن کشت

حال

خداوند بزرگوار و بزرگواران را در این دنیا و آخرت  
بهر سزاوارند و در روز قیامت  
رو بجان از خدای عز و جل

و در این دنیا و آخرت  
بهر سزاوارند و در روز قیامت  
رو بجان از خدای عز و جل

و در این دنیا و آخرت  
بهر سزاوارند و در روز قیامت  
رو بجان از خدای عز و جل

<p>آنچه در دوزخ آورد دم سرد مره می ساختند بر دلش بی دلی را بوعده دادند مهربانی و مهربان تر باش کافت آنجا نسیا و در پرده پاس دارانه پاسه داریم پیش آن سرفوت کل خسار خواجه را یافت دلنوازی کرد خواجه کان دید خواجه بگذشت حبت بیغول در آن لیستان یا سمن خر منی چه کند نوز بر سرش بشیر درین قاری ساخت اندر میان نه کاری نازنین را در و کشید بنیان بند صبری و کر که نتوان گفت</p>	<p>حال پرسیده شد حکایت کرد چاره ساز آن ز چاره ساز بر دل بسته بند بگشادند که درین کار کاروان تر باش وقت کار شیشه جایی ساز مانند از دورنی نکره داریم آمدند آنکهی پذیره کار تا دگر باره ترک تازی کرد آمد از خواجه بار غم برداشت سر زلفش گرفت چون لیستان بود در کنج باغ جانی دور بر کشیده علم به یواری خواجه زان به نیافت بارگی یا سمن را ز هم در پید ساز بند صدرش کشاد و شرم</p>
--	---

و در این دنیا و آخرت  
بهر سزاوارند و در روز قیامت  
رو بجان از خدای عز و جل

حاصل از نیمی که در دست بود ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...

چند نیرنگ که بیا کردی ششیدند از او حکایت صبح را دید در میان دو زخم این وقفای آن خوردن یار از زده را میازارید به این با پیش زدن را سوی خجلان شیده باید هر گناهی که هست ازین بخت همه هستند بنده پاکان از خطا داده بود بی ظلی آفتی را بافتی همه برد از چنان کار بپرمانی داد نیک شد هیچ نیک بگفت دور از اینجا حرام زاده بود نکند هیچ نیک به مهری	چند بار مشبش را کردی او سو کند عذر میخواست ناگه پیکر رسید خواجه فرزند در خجالت ز سرش کردن گفت ز نهاد دست از او دیدم چون گناهی نیامد ز نااهی گر گناهی درین خیانت هست جوهر او زهر گناهی است جایگان جهان و چالاکان کار ما را عنایت از ل وان خلهها اگر کرد ما را خورد بخت ما را چه پارسای داد ایکدیشش بخت نمود نکند بر حرام آنکه دل نهاده بود باعر و کسی به آن پری جوی
--	--

... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...

... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...

... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...  
... در روزی که در آن روز ...





دینت بر این دوزخ  
افشای تو بر این دوزخ  
شاه کبریا  
سکون غلچ

سر سواد بنفشه خالک بسا	باد صبح از نسیم نافه کسا
جعد شمشاد را بشاز زده	سر و کز سایه پادشاه زوده
جان در انداخته بقعه آب	چشم نیلو فرزندش کز چو آب
کرده لولو چو برک لاله فراخ	خنجهای نو از شکوفه شاخ
شوشه و زرنساده برگرفت	سوسن از بهر تاج در کس
بی قیامت ستاره کرده تار	از شمایل شما مهیای بهار
ز عطران زار باز خندیده	شنبلیله از مشک در دیده
بر شقایق بگون نوشته برات	کاتب الوحی کل با آجیات
شاخ سوسن بتوتیا سون	برک سنبل بگوهر آمودن
ایلم آسافکت ده بر سر دلا	جعد بر جعد بسته مرز نکوش
این بمقر اضنه آن بمقر اضی	گشته هم برک و هم کیار اضی
بر قر نفل کشته عطره سبز	سنبل از خوشه های مشک
یا سمن را خط ولی عهدی	واده خیری بشرط هم عهدی
حون بنا کوشش باروز رویم	کل کافور بوی مشک نسیم
گاه کافور و گاه مشک کشتا	مشک سید از درخت پیدایش

دینت بر این دوزخ  
افشای تو بر این دوزخ  
شاه کبریا  
سکون غلچ  
چون طلب رود در تنگ  
کافی قوی  
خنده برده ز این کس  
درازه ای  
کوه نقطه  
کوه این نوای  
عند کبریا

باف چون کوه و با پی  
زین توار بختی را سکان  
کار بندگی را سعادتی  
راه سلطان





حسن نصیری پادشاهی خان...  
و یک...  
و یک...  
و یک...

جز و زبری که داشتند و کج شاه را چون بساز کردند هر دمانزایگان یگان بست کس ز بیم وزیر عالم سوز هر کسی عسدر زو نیکوخت بر زمین مسج جاد فینه نامد شاه ز بی مکتبی و بی مالی شاه چون شفقت کند فرزند شاه را آن به ساز میر کرد از بر کینه جفا بیشه ره بسامان کا خوش بند شاه چون تنگ آمدی ز تنگی کا چون شد آن روز خرم عنان یک تنه رفت سبوی برون گردید صدی چنانکه بودن	حاصل کس نبود خرم و رنج کج و شکر نبود دلشک یک بیک حال آن خراقی انچه شب رفت و انکفت کین متهی دست گشت آن لاجرم کج در خزینه نامد ملک شاه از مرسیان عالی بعلماهای خویش باز آیند لیک بی وقت تنگ شکر کرد کرد چندان که باید اندیشه بهد خود باز نامد پیش بزد یکسواره برون شدی لشکار رغبت آمد سبوی خیر بخش تا ز دل هم سخن شودین غصه را دست بست و غم را پا
---	---

صعود و فلک...  
کفایت...  
از روز...  
چون این...  
کفایت...  
کفایت...

کفایت...  
کفایت...  
کفایت...  
کفایت...  
کفایت...  
کفایت...

کفایت...  
کفایت...  
کفایت...  
کفایت...  
کفایت...  
کفایت...

این ملک از زمان پادشاهان پیشین  
که در این شهر زیاده از حد بود  
و این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود  
و این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود

خوان گری نواست معذور است  
شربتی آب خورد دست کشید  
کا پنجه پر کسب خورد نخبست  
شیر خواست لک سنگر است  
کو میت انچه رفت سوی جو  
من بد کرده کار خد این  
شاد بودم بهم نشانی  
دزد را چنگ کرد با چنگال  
خوانده او را سگ شاد کرد  
بازوی آیین من سبب بود  
کله از پاس او گرفت تبر  
کله را او بجان بردی باز  
راست بازی و راست کاری  
کله را نقش بر زدم بشمار  
خاطم در حساب بر رسیدم

لیک آبادی این طرف است  
شچو نان باره شب از اوید  
گفت نان انگچی خورم بیزیت  
کین سگ سبب شمنند  
پیر گفت ای جوان زیاده  
این سگ بود با شبان کله  
از وفاداری امینی او  
از کله دور دستتی هر سال  
من بد داده هر ز خانه خویش  
او بد ندان چنگ و شمعون  
کر من از دست رفتی سوی  
گر شدی شغل بر شهور در  
چند روزی ریتاق داری کرد  
تا یکی روز صحیفه کار  
بفت کرد سفند کردیم

این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود  
و این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود  
و این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود

این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود  
و این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود  
و این شهر را از زمان پادشاهان  
که در این شهر زیاده از حد بود

شاه بهر کسوفت نسیبانه غنای و پادشاهان  
عجب زین نسیبانه غنای و پادشاهان

کرد او کشت و کردی لوفت  
حاقبت بر سر او کشت  
آمد و خفت و آمدیدش  
رشوت کرد داده بود پیش  
کوسفند قوی که سر کله بود  
بر دودش بگمترین لغی  
سکس ملعون بشهوتی که بر آ  
آن کله را که کار سازی که  
چند نوبت قیام داشتش  
تا هم آخر گرفت مالک  
کردش در شکست نهایی  
سکس من کرد راه منست  
بر امانت خیانتی بود وخت  
رخصت آن شد که که خورید  
هر که با محرومان چنین بکند

که دم و که دو کوشی  
کام و دل باند و زوق کام از دست  
مهر حق ال سکوت بر دهنش  
جست حق القدوم خدمت پیش  
پایش از بار و نسیب بود  
اینچنین رشوه داده بود  
کله من بدست کرد با ن  
در سر کار عشق تا زنی کرد  
این خطا کرد و میگذاشتش  
ببتمش با چسب این خطای  
تا کند بنده بنده فرمانی  
بلکه قضاب کوسفند منست  
و آن اسپینی بجای بی خفت  
از چسبین بند جان خواهد  
بچاپس روی آفرین نکند

چون نماند باز بهر کسوفت  
از این نسیبانه غنای  
و ای کله رشوت برین منست  
در حفاظت کله رشوت  
باز بهر کسوفت  
عالم اورا در دست  
یا بجویید برین خطای  
و اصل نسیبانه غنای  
چون نماند باز بهر کسوفت  
از این نسیبانه غنای  
و ای کله رشوت برین منست  
در حفاظت کله رشوت  
باز بهر کسوفت  
عالم اورا در دست  
یا بجویید برین خطای

شاه و است کله نام از کله  
از دستان بقصد از این  
آن کله در کله  
کله نام از کله  
کله نام از کله  
کله نام از کله

عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد

روزی ده فرو که ششتر  
کس رفقتش قلم نی آرد  
در شب تیره به نماید نوز  
شب تاریک فرشت خود پیوست  
داد مهر از خون خود سیری  
بار خود کرد بر ظایق عام  
صف کشیدند بر شاخ و برگ  
رفت بر صدر گاه خود گشت  
بانگ بر زد بدو کرا و کشت  
رفته رونق ز خاک آید ز تو  
کو هر کس من بر آن  
تا سپرد از برگ ماند و نشان  
پای در خون مردم آفرود  
که کمر خواستی و کاپی تاج  
بنت شمرت ز من کز شرت

مصلحت دید باز دشتش  
گفت که با من منبص غوبش  
چون حکمت کنم در شش را دور  
بامدادان که روز روشن گشت  
صبح یک تنم دو شمشیری  
بار که بر سپهر زد بهرم  
مهران آمدند از پس و پیش  
راست روشن در آمد از در  
شده در و سپهر مناک در دست  
کای هر ملک من خراب از تو  
کنج خود را بگو هر سنگ  
ساز و برک از سپهر کفریاز  
خانه بنشدگان من برد  
از رحمت بجای رسم خراج  
حق لغت گذاشتن از زیاد

عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد

عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد





کفایت زنی از ذکر پادشاه  
گفت ز سوی پادشاهی راه  
گای ز سوی پادشاهی راه  
بنده بازار کان دریا بود  
افعی که بی زباید  
لو و باور بکنم  
چون شناسانند  
در سبب چو آن  
گفتی که بی زباید  
بنده بازار کان دریا بود  
افعی که بی زباید  
لو و باور بکنم  
چون شناسانند  
در سبب چو آن

خواست که عشق باغ کرد  
تا و هم روشنی صفت  
چون فرو ششم که نیست  
من سحاره را همین باغیت  
من ترا باغبان نه طلب  
میوه خور با ده نوش  
پشت آرم بدست سیم تنی  
باغ بفروشش و رخ او پرده  
باغ بفر و ختم بزور و بر  
تحتی از دروغ برین لب  
باغ را بست از من درویش  
این نظم زنی اورم بر شاه  
نیز سخن بر یکسینه رفت دو سال  
خانه و باغ داد چون بغداد

چون زمانی بگرد باغ نکشت  
گفت بر من فروش باغیت را  
گفتم این باغ را که جان منست  
هر کسی را در آتش و غایت  
باغ پسندار کان ست دم  
هر کس کافتدت بی باغ شتاب  
و آنچه خیزد در طبع جوی  
گفت ازین در کتب باستانه  
همه بسیار شد شور و بشر  
حاقبت چون زکند شد سرست  
تا بدان جرم از خیا تخش  
وز پی آنکه در نظم گاه  
کرد زندانیم بسنج و بیل  
شده بدو باغ داد و کشت آباد

حکایت

کفایت زنی از ذکر پادشاه  
گفت ز سوی پادشاهی راه  
گای ز سوی پادشاهی راه  
بنده بازار کان دریا بود  
افعی که بی زباید  
لو و باور بکنم  
چون شناسانند  
در سبب چو آن  
گفتی که بی زباید  
بنده بازار کان دریا بود  
افعی که بی زباید  
لو و باور بکنم  
چون شناسانند  
در سبب چو آن

کفایت زنی از ذکر پادشاه  
گفت ز سوی پادشاهی راه  
گای ز سوی پادشاهی راه  
بنده بازار کان دریا بود  
افعی که بی زباید  
لو و باور بکنم  
چون شناسانند  
در سبب چو آن  
گفتی که بی زباید  
بنده بازار کان دریا بود  
افعی که بی زباید  
لو و باور بکنم  
چون شناسانند  
در سبب چو آن

من از زمین کوه بر آوردید چنگ  
او در آورده کشکج کلاه  
شده ز کج و زیر بد کوه بر  
چار بین شخص با هزار هر اس

من از و در شکجه مانده چو سنگ  
من صدق وارد مانده در چاه  
کوه برش باز داد با زیور  
گفت کای در خوز و هزار پرس

حکایت

مطرب عاشقم غریب جان  
مهربان داشتم نو لبین  
مهرش از مهر روشنی برده  
کله که گشان بدامانش  
هیچ را کرده نام کین و نیست  
برده رونق بیسند بازار  
خوبیش از بهای رویارو  
در ولاو بیت درم خریده کن  
از من آموخته تر نیم ساز  
هر دو با یکدگر در آنگانه

من از زمین کوه بر آوردید چنگ  
او در آورده کشکج کلاه  
شده ز کج و زیر بد کوه بر  
چار بین شخص با هزار هر اس  
من از و در شکجه مانده چو سنگ  
من صدق وارد مانده در چاه  
کوه برش باز داد با زیور  
گفت کای در خوز و هزار پرس  
مطرب عاشقم غریب جان  
مهربان داشتم نو لبین  
مهرش از مهر روشنی برده  
کله که گشان بدامانش  
هیچ را کرده نام کین و نیست  
برده رونق بیسند بازار  
خوبیش از بهای رویارو  
در ولاو بیت درم خریده کن  
از من آموخته تر نیم ساز  
هر دو با یکدگر در آنگانه  
کدام آفاق را بشاد می خوان  
از بی جان درازی تر از آن  
لحنت و شمت ز غلای زفا  
داده بود با زدم بود از آن  
طعم در دلش من بی کلاه  
من کس را بی طبعی از آن  
کدام آفاق را بشاد می خوان  
از بی جان درازی تر از آن  
لحنت و شمت ز غلای زفا  
داده بود با زدم بود از آن  
طعم در دلش من بی کلاه  
من کس را بی طبعی از آن

شاه از خود پادشاهت و نواز  
دورم از خان و مان و از نواز  
تو خاست تا درین زمان  
تکامل ملک شد باز  
خدا بر سرش  
چون بگویم شکست  
در سبک خود شکر  
کروا که زلفش  
سکای من گزیندگان  
بنده پروردگار  
پادشاه

آن دعا ز اورا می کردم خرم و تازه شهر روی دادم از مملکت فروزی تنگدستان ز من فراخ کردی هر که ز جو هست زرد پذیردم میج در مانده دغاند پر بند هر چه آمد ز دخل بهقانان دخل خرجی چپا نکه با بود چون وزیر این سخن بگوید گد خدایم راز دست کشاد گفت این ملک دست هیچ تو نیست یا با کسیر کوره تافتند تست من چنانکه با بدوا هر معیشت که بنده داشت آخر کار درو مندم کرد	خیری از بهر شاه می کردم اعل دانش بنهاد روی هر کسی را بر راه روزی خوش سیوه کان سیر و سیوه ز و آنکه افتاد دستگیر شد که رمانی نداد مشرک ز بند صرف میشد بخرج مهمانان خلق را ضحی ز رخسار نشود دیک بسید او را بچوش آورد دست در مال ملک بنده نهاد بخش تو جز بقدر کنج تو نیست یا بجز وار کسج یافته بده از دست هم بر یاد بستد از من بدین بهانه خاتم بنده خود دیدم به ستم کرد
---	---

ازین وقت شکران شهرت  
شاه هم جان و تیغ در دست  
شاه مان باره زلفش  
بنده رازده بدو دست میخورد  
بنده آنان بر عاقبت میخورد  
برویش شاه بندگی  
برویش شاه زلفش  
خاص کردش زار د پای  
باجا بچس نزار د پای  
بنده صاحب جان مال داشت  
بجز خنده پیش او شکر داشت  
بجایان من بیجا  
باجو

شاه را من نشانده ام سبک  
نیت از خط من غیب و سبک  
شاهان بنی عباسی غایت  
بهر کس غایتی بر ای غایت  
شاهان غایتان غایتان غایتان  
این کفایت و دوات غایتان  
سبک از دوات غایتان  
سبک از دوات غایتان

یا چو اطلاق بیان بی نام بانگ بر ز دهن که خاشاکش شاه را نیت با کس ازاری دشمنی بر دشمنی نیا یزنگ پیشیه کا بلان کیر پوست گفتم از طبع دیورای بر ترس منمای از یکی و کم رختی تو همه شب کشید پای بنار گر تو در ملک میزنی قلمی تو قلم می نهیسی چون سیاه مستان از من آنچه فرمود گرم شد کرم این خطاب کشید گفت که از ابلش و نادانی که به زرقم همی کنی تقلید تو شه گریختت زیاده کوش	روزی تو کند ز دیوانم رنک خویش از خاک غایتش تا کند وحشتی و بیکاری تا بشکر نیاز باشد و جنگ کار کل کن که تندرستی هست عجز من بین داز خدای برش من سخن رسیده را سخن من بشمیر دست کرده دراز من بشمیر می نهی قدمی من ز نه تیغ با مخالف شاه دره فتراک ته بکیرم زود بر من بی قلم دوات کشید چون کلو خم باب ترسانی که بشاه هم طعی و بی تهدید اسب و زمین و صلاح بعروش
---	--

سوی زندان خود نشانم  
تو غایت سال است بکلیه  
بیا و درم از سخن جاعت و ساز  
تجابه نبوی از غایت  
بیا و دران باد شاه ننده نواز  
چون کیش را با طیف خندان کرد  
تو طالع او درین زندان کرد  
بغایت حکایت  
بر دل این کلمات  
گفت من که این کلمات  
تا چو کلماتی  
تو بکشید  
جمع

عاقبت  
از غایت  
فایم اللیل صایم  
دور نازده  
بشکرت

دست اولش باغچه‌چنان بکنند  
 گفت ۹۰ نفر از آنجا هر روز  
 در آنجا بودند و در آنجا  
 فدا می‌کردند و در آنجا

نیستم جز خدا پرستی کار  
 هر که یاد آرش دعا گویم  
 خواند و فرستم مرا نشانند  
 که خداست گنم بجای خود است  
 ثابت بسیر بر تو انست  
 حرکت میخواهم از خدای خودت  
 در حق من دعای بد کویر  
 رسم افتد بدین بدو تیری  
 در من افتد شر از نظر منیت  
 دست بنهاند دست پاکردن  
 غم ازین جان دردناک نداشت  
 درد و بایم کلند و داس افکنند  
 بر من افلاک دست بند  
 من بدو دست مملکت بستم  
 من ز نفرین بگریخ برده‌کنند

در پرستش کپی گرفته قرار  
 بر کر این کرم رضا جویم  
 کس فستاد سوی من دستور  
 گفت بر من ترا کمان بدست  
 گفتم ای سیدی کمان چیست  
 گفت می‌ترسم اذعای بدت  
 که سر کین و رای بد خوئی  
 زان دعای شبانه شبکری  
 پیشتر زانکه ز آتش کینت  
 دست تو بندم از دعا کردن  
 زیر بندم کشید و پاک نداشت  
 هفت سالست و ز صراس افکنند  
 بند بر دست من کلند زده  
 او خرد بسته از دعا دستم  
 او مراد حصار کرده بر بند

لیک دفعه دعا چنان بکنند  
 ز راه و مرزبان بنویسند  
 حکم از او نه بجای خود بسکود  
 تمام این را دعای بد می‌کند  
 تا دعای بدست با حق کار  
 از دست و تنگ برودیم بدست  
 گفت با زبان آن است بگر  
 زان دعا که در آن است بگر  
 زان دعا که در آن است بگر

زویکی چشمش از او  
 گفت ازین تقدیر از او  
 بندهم و که پیشش زادم  
 رفتند بر داشتند شکر قطع سازند  
 از چنان شکر که در آنجا بودند  
 زه روانان که از چنان بودند  
 زه بانسان سوزند

ببین که روی او می‌لقب اند  
 چه دیدی آن نامی خنجر  
 زین کوهی که در آنجا بودند  
 زین کوهی که در آنجا بودند  
 زین کوهی که در آنجا بودند  
 زین کوهی که در آنجا بودند  
 زین کوهی که در آنجا بودند  
 زین کوهی که در آنجا بودند

خانگی کاخچان نامہ مشورہ کتب خانہ سید علی حسینی  
خانقاری خانقاری سید علی حسینی  
سید علی حسینی درویش کاتب کاتب  
سید علی حسینی درویش کاتب کاتب

<p>سایه کل بر آفتاب اندود خسته غمناک شد ز غمناک تا ز کل چون برود رشتی خار دست از اندیشم بر شفیق نهان دیده بر هم نبرد تنگدلی چشمه آفتاب ریحان گشت کرد بر تشنگان کل افشانی برود بار گاه دار زدند خاصکان ایتاده تیج بد صل با ناقه بر بلندی زدند بر کشید از نظار کان کوهی پایه بایش کشید در زنجیر تا چودزدان شبه مساری روز کارش چنین سراندازد وز بدی هست بد سرانجامی</p>	<p>چون زمین از کلیم کرد اول شدر درین خشت خانه ذغالی راه میجت بر مصالح کار چون ز کار وزیر رس آمد یاد تاسحر که نشست و از خللی چون درین کوزه سفال گشت شه چو باران رسید ریحانی داد فرمان که تخت بار زدند عام را بار داد خود نشست سر بلندان ملک انباشند جمع کرد از خلائق ابنوهی آن جفا پیشه که بود وزیر زنده بر در کرد بانگ بر ز گفت کوه چنجان سرافراز از چیانست که سیت بد نامی</p>
--	--

این روز با گذشت وان از کوه  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید  
کسی زود در دست از چنان بیاید

گفت این شتاب کالی  
این جوان و شتاب کالی  
گفت این شتاب کالی  
این جوان و شتاب کالی  
گفت این شتاب کالی  
این جوان و شتاب کالی  
گفت این شتاب کالی  
این جوان و شتاب کالی

داده این کتب را به کتب خانگی که در آنجا کتب کهنه و کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

از تو تیغ وز من سهر اندازی	من کمر بسته ام بر مسارتی
کار ما بر خلاف آن دیدم	چون خسرو پای شاه بشنیدم
کار ما ای کند که شایه کرد	شاه به هنگام آشتی و نبرد
گر خود از چین و یا خود از چشم	من همان سفته کوشش حلقه کشم
تا ج من خاک استانه است	دختر من کنیز خازنه است
بشکایت نوشته بود ز شاه	و آنچه آن خاین خرابی خواه
داد تا برد یک خسرو گفت	بهر طومار ما بهم در سفت
تیز شد چون قلم بدست بر	شاه چون خواند نامه های وزیر
کار از آن پس با ستواری کرد	بر پلاکش سپاس دادی کرد
حجرت انجمنت بر سفید سپاه	پیکر عمل چون بدید شاه
بهفت پیکر فدای پیکر او	شاه کرد از جمال منظر او
دل بدو داد شد بدو نرسد	بیخ دیگر خیا لها بر کند
کز که کرد کوشش کیستی پر	لعل پیوند این علاقه دور

در بیان خاتمه این کتاب گوید

گفت چون بهفت گنبد از غمی خام	آن صد بار داد از بهرام
------------------------------	------------------------

از بهفت گنبدی که بر سر شاه نهادند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

داده این کتب را به کتب خانگی که در آنجا کتب کهنه و کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

از بهفت گنبدی که بر سر شاه نهادند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

داده این کتب را به کتب خانگی که در آنجا کتب کهنه و کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

از بهفت گنبدی که بر سر شاه نهادند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

داده این کتب را به کتب خانگی که در آنجا کتب کهنه و کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

از بهفت گنبدی که بر سر شاه نهادند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند

داده این کتب را به کتب خانگی که در آنجا کتب کهنه و کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند و در آنجا کتب کهنه را جمع کرده اند



شاه چنگیز غار صید کرد و در مغز مار صید کرد و در مغز مار صید کرد و در مغز مار صید کرد

کور و آهوجوی زین کل شور	کا هوش آهوست کورش کور
عاقبت کور از کرازه دشت	آمد و سوی کور خان بگذشت
شاه دانست کان فرشته شاه	سوی مینوشش مینا ید راه
کرد بر کور مرکب انگیزی	داد یک ران تند را تیری
از پی صید مینو دشتاب	در بیابان جایهای خراب
بر گرفته سمند چار پرش	وز و ساقان یکی دو برایش
بود غاری در آن خرابستان	نخوشتر از چاه پنج تباستان
رخنه زرف یافت چون چاهی	هیچکس را نه بردهش راهی
کور در غار شد رولن و دلیر	شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار زرف را ندسوار	کنج کنج روی رساند بقار
شاه از غار پرده دار شده	هم در آن خوش یار غار شده
وان و شاقان پرده دار <sup>شاه</sup>	بر در غار کرده منزلگاه
ز ره آنکه در خزند بغار	نه سر یا ز پس شدن رشکار
دیده در راه مانده با دمزد	تا ز شکر کجا بر آید کرد
چون زمانی بر او کشید دراز	لشکر از هر سوی رسید فراز

کوی گفتند که این خرد است  
قول نا با افغان بی خود است  
خسرو می بیند نینا مغزای  
نیکو گوی کجای

صیل بندر ناز را بیست  
باز آن در آن ظیفه است  
میز و نغان و شاقان ایصف  
یا که آن ظیفه گان در دالود  
باز کوی آن ظیفه گان در دالود  
باز کوی آن ظیفه گان در دالود

شاه چنگیز غار صید کرد  
غار صید کرد  
صید کرد  
صید کرد  
صید کرد  
صید کرد

مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان

مادر شاه را خسته کردند  
وز میان کم شده چنان پری  
کو کجان حبت و دیگر آن نظر  
تا پسر بیس حبت که یافت  
تا کند این زمین گروه گروه  
یوسف خویش را بچاه نیافت  
مانده آن خاک رخت ز خسته نمود  
غار بهرام کو خوانندش  
در جهان کور کن چنین چندند  
کسی آن کنج را ندید جواب  
در زمین باز بستن سخت  
و اسالی بر آسمان باشد  
مادری خاک مادری نوشت  
مادر خاک از دستا ند باز  
مادر خاک مهربان تر بود

دیده مادر آب تر کردند  
مادر آمد چو سوخته جگر می  
حبت شد راه چون کسان کرد  
کل طلب کرد خار مید یافت  
رز فرو ریخت پشته پشته چو کوه  
چاه کند و بکج راه نیافت  
وان زمینها که رخت کرده غم  
آن شناسند کان کردانش  
تا چهل روز خاک میکندند  
شد زمین کنده تا دانه آب  
آنکه او را بر آسمان رضت  
در زمین بزم دستوان باشد  
هر چه خاک که زیر کردون است  
مادر خون سپرد در تار  
گرچه بهرام را دو مادر بود

مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان

مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان

مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان  
مادر خون ز غم و غم در میان



ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست  
 ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست  
 ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست

اول نقطه و آخر پرکار	ازین یکی و دیگری نکرد کار
در دو بهای مبین و در وصلش	در یکی مین و در یکی اصلش
هر دو بی اول ازین شد دست	هم یکی ماند و چون دوی بر شا
هر که آید درین سپنج سرای	باید شش کشت از سرین تا
دور آهسته رود که تیز شست	دیر که دست لیک زود کشت
گرچه او داوری زبون کشتیت	از حسابش یکی فراموشیت
گر کنی صد هزار بازی چیت	نخوری بیش از آنکه رودی
حوضه دارد آسمان نخ بند	چند ازین رخ تققع کشای چید
در هوای گزوف سدره شوی	پیش از آن زنده شو که مرده
آنکه چون چرخ کرد عالم کشت	عاقبت جملگی گذاشت کشت
عالم همچو کس بهوش شد	چرخ بجان بچرخ بخش شد
از عرضهای این جهانی خویش	بار خود تو بزند کانی خویش
تا چو شمشیر تیز جان از تیغ	هر چه زیانت بردند در تیغ
از جهان پیش از آن که در کزنی	جان بترتا زمرک چون بزی
خانه از خوار کن خودش از خود	از جهان جان چنین توانی برد

در آن دوش که در آن دست  
 ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست  
 ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست  
 ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست  
 ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست  
 ازین دوش که در آن دست  
 در آن دوش که در آن دست

بختی ز فکرت سزایان  
 بختی ز فکرت سزایان  
 بختی ز فکرت سزایان  
 بختی ز فکرت سزایان  
 بختی ز فکرت سزایان  
 بختی ز فکرت سزایان

از زمین تا آسمان و در میان آسمان و زمین  
صافی اوست که از آسمان تا زمین  
و در میان آسمان و زمین  
و در میان آسمان و زمین

دست خود کن بهره مهر رطبی گو که نیستش خاری حکم بر نیک و بد که در هر که خورد نوش باره در پیش نوش و نیش جهان که پیش بنود در حجاب ظلمت و نور کیست که بر زمین فرو تخت یارب آن کن که آرد آسانی بر نظامی در کرم بکشی اولش داده نگو نامش چون فروزند شد بعین معیار نام شاهنشاهی بروستم شاه چینی قبای رومی تاج بر زمین بوس آسمان بر پا در نظامی که آسمان دارد	ما بر دست دشمنان میگیر یا کجا نوشش بهره بی ماری ز هر دو نوشش و نوش در هر کز پس آن نخورد باید پیش در دم و در دم و یکی کس است مهره غر ز مهر عیسی دور و آخرش هم زمین بگرفت تا رود عاقبت پشیمان در حمایت که تو سازش جای آخری ده نگو سر انجامش نقش این کجبه جز رومی گاه کاب گیرد نقش او دستم جز تیش داده چین و روم حرا دافنیشش ز جاه او بر جای حکم او حکم بخت خوان دارد
---	--

از زمین تا آسمان و در میان آسمان و زمین  
صافی اوست که از آسمان تا زمین  
و در میان آسمان و زمین  
و در میان آسمان و زمین

نظر دوران روزگار است  
و اسماکت قدرت آسمان دانند  
دور از زمین و آسمان  
نظر دوران روزگار است  
و اسماکت قدرت آسمان دانند  
دور از زمین و آسمان

از زمین تا آسمان و در میان آسمان و زمین  
صافی اوست که از آسمان تا زمین  
و در میان آسمان و زمین  
و در میان آسمان و زمین

در دریا بیرون آید در آن مکان کشتاد دریا  
از زلفش کس را بدید از زلفش کس را بدید  
آن که در میان موجهاست آن که در میان موجهاست

در چهارت کلید بر داره کی کلیدشش کوه گشایش	سقه بسته بر زرد دارد در بر این رشته سر کزانی بود
هر رمز و اشارت حریف است خانه کسج شد ز افسانه	بهر در و نظم او زینک و بت هر یک افسانه و جمله گانه
کردم از نظم خود در آتش کو تپی دادش صنعت خویش	انچه کوه تاه خانه شد جسدش وانچه بودش درازی از بدیش
رخبت استخوان شیرین مغز جلوه دادش بهر پنداری	کردم این گنجه را که از شش نظر تا در آری بکن او نظری
کرده در هر خزیند در جی درج بکر چون روی خنجر ز پیر پند	لطف بسیار و دخل اندک خرج دست ناکرده داستانی چند
تا ای آند دعوی و زمعنی پر هر چه خواهیم در آورم بدو	سصر می زد و مصرع می آورد تا بدانند که ضرب شکر ف
بستم آرایش فراخ و دراز در فراخی پذیرد آسایشش	وانچه بر صفت گنج خانه دراز غرض آن شد که چشم از آرایش
کرده ام چشم کوش را گستان از چه بینی که در بساط فراخ	

منه گفتار این در وصف  
عکس ایشان عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف  
عکس این عکس این در وصف

از این در کعبه ای که در آن  
نقدم او روان و عینیت  
ای بی بار آن خطی در  
زیان کعبه ای که در آن  
زیان کعبه ای که در آن  
زیان کعبه ای که در آن

دست خدای تعالی بر سر من و بر سر همه مسلمانان  
باشد و در روز قیامت من را در جنت باقی بماند  
و در کتاب من بنویسد که این مرد  
دوست خدای تعالی بود

تفصیلاً در کتاب من بنویسد  
که این مرد دوست خدای تعالی بود  
و در روز قیامت من را در جنت باقی بماند  
و در کتاب من بنویسد که این مرد  
دوست خدای تعالی بود



نزد آنکس که آورد فریاد  
بسته دارم گریز که پس پیش  
گردساند بشاه من دستم  
هم خطا پوشش هم خطای تو  
طبع بین تلپچه سحر کاری کرد  
گفت این نامه را چون نام در آن  
چار ساعت ز روز قیامت تمام  
تا نشینی بدین سر بر لبه  
زنده مانی چون خضر تا حیات  
ملک با عمر و عمر با شادی  
گویمت نکته بدستوری  
آنچه بزم مخلص است این است  
راحت اینست و آن دکو کبریا  
دیر ز می تو که هم دم در بزد  
ابد الدهر با تو بهر است

تا برد نامه را کبوتر شاد  
منکه در بند شکر کوشش  
نامه در مرغ نامه برستم  
ای فلک بر در تو خلاقه  
چو مراد دولت تو یاری کرد  
از پس با نصد بود تله بر آن  
روز بر چارده ز ماه صبیام  
باد بر تو مبارک این پیوند  
نوشش آجیات ازین ابیات  
ایکه در ملک جاودان بادی  
گر زنجی ز راه معنوی  
بر خهای تو که چه رنگین است  
هر چه هست از حساب و کوچه  
آن اگر کشد بیان صد سال  
و آن خزینه که و اصل شاه است

صفحه	فهرست داستانهای کتاب هفت پیکر بتور اختصار
۱	دیباچه کتابشامل بر محمد خدایتعالی
۳	در نعت بنی صلی الله علیه و آله وسلم
۲۹	صفت شکار بهرام و دامن نهادن بهرام
۳۰	صفت شکار و شیرکشتن بهرام
۳۱	صفت آرزو داشتن بهرام کج کوشش از راه
۳۳	یافتن بهرام مخدوم صورت خرم پادشاه
۴۲	بر گرفتن بهرام تاج از میان دو شیپور
۵۰	شکار رفتن بهرام با کینرک که دل آرام او بود
۵۱	سردن کینرک با سنگی که بقتل رساند و کابردن
۵۳	همان داشتن سرینک بهرام را و کاوردن کینرک بالای قلعه
۵۶	شناختن بهرام کینرک
۵۷	مصاف کردن بهرام با خاقان چین
۶۸	صفت هفت گنبد بهرام کور و قاعده نشستن او در هر گنبدی
۷۰	نشستن بهرام کور در روز شنبه در گنبد سیاه و حکایت کردن در شاهانه
۸۸	نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و حکایت کردن در قصر بهر روم
۹۷	نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت کردن در خوارزم شاه
۱۰۶	نشستن بهرام روز سهشنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن در خرابه شاه
۱۰۱۶	نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن در خرابه کوه
۱۳۳	نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد سفید و حکایت کردن در شاهانه چین
۱۳۶	نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سیاه و حکایت کردن در خرابه کوه
۱۵۸	خبر یافتن بهرام از پیداد وزیر و قصه پروسک و کرک



تو بران کلمه سالیانه

و بر خوانی فرود تو بار

هفته روز دارد

در چهار سال یک بار

هر دو روز یک بار

همه روزها در یک بار

هر یک از این کلام  
مستحق است از انعام

تا در بار حق او برسد  
چون در حق هم برسد

بدر ابدی سبب باشد جزا اگر کسی احسن العظمی من الله ما مشفق محمد خا نصرتی اللذرا الحمد